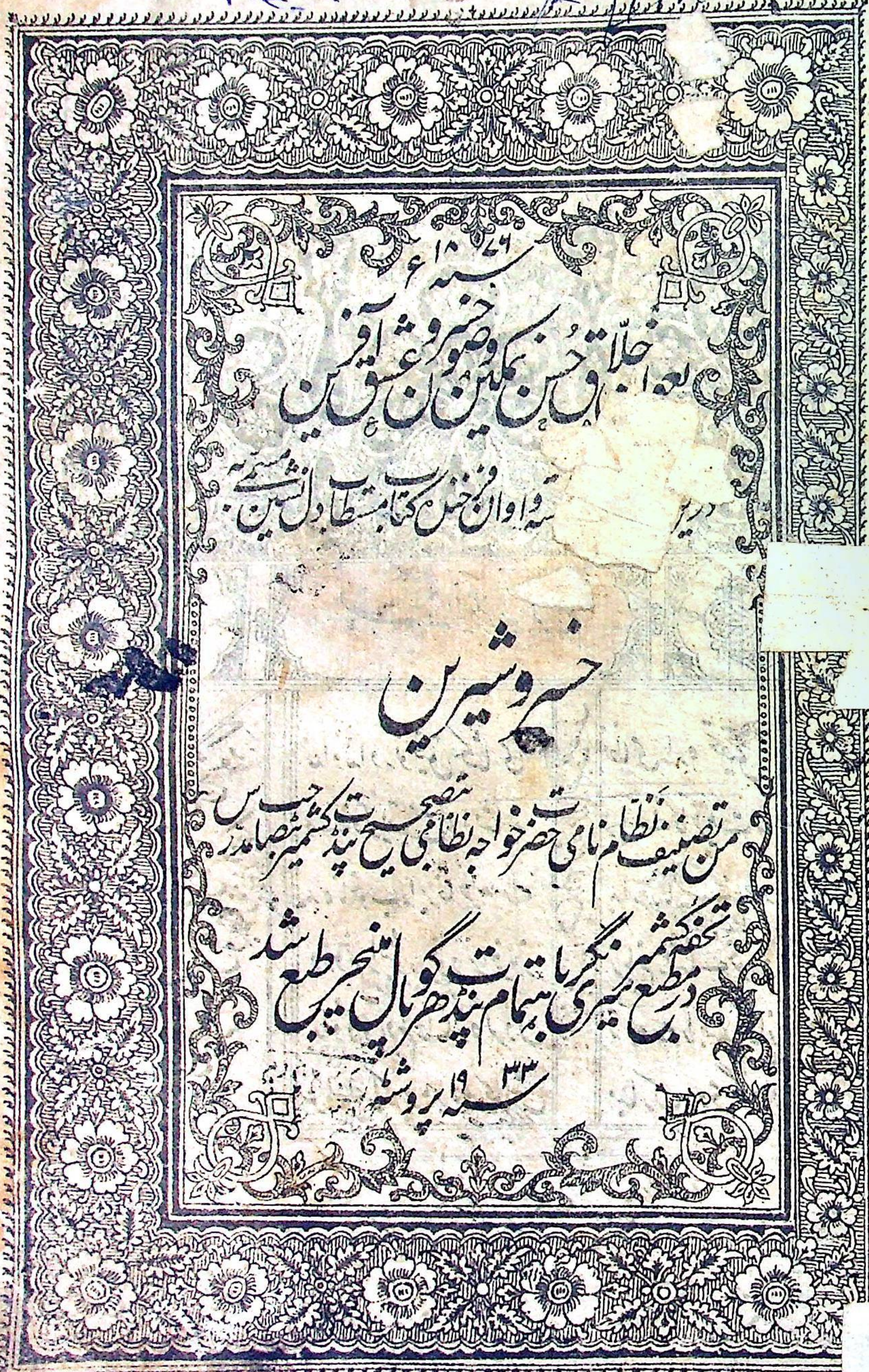


سنه ۱۸۷۶ء

بعد اخلاق حسن بمکین و صورت خسرو عشق آفرین

در زیر ... سه ... وان فن خمسه کتاب مستطاب دلنشین مسمی به

خسرو شیرین

من تصنیف نظام نامی حضرت خواجه نظامی بتصحیح پنڈت کشمیر پصاحب حسب

تحفهٔ کشمیر در مطبع سیری نگر باهتمام پنڈت هرگوپال منیجر طبع شد

سنه ۱۹۳۳ پروشته



بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا در توفیق بگشای | نظامی را ره تحقیق بنمای

دلے دہ کو یقینت را بشاید | زبانے کآفرینت را سراید

مده ناخوب را بر خاطرم راه | بدار از ناپسندم دست کوتاه

درونم را بنور خود برافروز | زبانم را ثنای خود درآموز

بداودی دلم را تازه گردان | زبورم را بلند آوازه گردان

عروسے را که پروردم بجانش | مبارک روی گردان در جهانش

چو فیّاض عنایت کرد یاری	بیار ای کان گوهر تا چه داری

داستان

(مراد از حقیقت — خطاب بسوی طبیعت خود)

بنام آنکه هستی نام ازو یافت	فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدای کآفرینش در سجودش	گواه مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بیمثل و مانند	که خوانندش خداوندان خداوند
جواهر بخش فکرتهای باریک	بروز آرندهٔ شبهای تاریک
فلک برپای دار و انجم افروز	خرد را بی میانجی حکمت آموز
غم و شادی نگار و بیم و امید	شب و روز آفرین و ماه و خورشید
نگهدارندهٔ بالا و پستی	گوا بر هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر	نشانش بر همه بیننده ظاهر
خداوندی که چون نامش بخوانی	نیابی در جوابش لن ترانی
نباشد پادشاهی زوت بهتر	ور او کن بندگی هم اوت بهتر
کواکب را بقدرت کارفرمای	طبایع را بصنعت گوهرآمای

سواد دیده را [illegible] سلیمان
زمین [illegible] نشینان
[illegible] افلاک
[illegible] العالمین [illegible]
چو [illegible] ترتیب [illegible]
[illegible] عشق از دوری و [illegible]
[illegible] بالا [illegible]

چو گل صدپاره کن خود را درین باغ
که تا [illegible] درست [illegible]
تو [illegible] آنجا آمدی اینجا [illegible]
ازینجا در گذر کانجا رسیدی
شناسائی [illegible] کن [illegible] شوار
ولیکن هم بحجت میکند کار
[illegible] هم ازو [illegible] شناسی
بمانند [illegible] ذره [illegible] باشی
قیاس عقل تا آنجاست در کار
[illegible] دلیل [illegible] پدیدار
[illegible] ابد [illegible] پیش [illegible] راه
کجا او هست در [illegible] چه راه

چو دانستی که معبودی تراهست — بدار از چون و چند جست و جو دست

ز هر شمعی که جوئی روشنائی — بوحدانیتش یابی گوائی

که از خاکی چو گل رنگی برآرد — که از آبی چو ما نقشی نگارد

خرد بخشید تا او را شناسیم — بسا[illegible] تا از وی هراسیم

فکند از هیئات نه چرخ افلاک — رقوم هندسی بر تخته خاک

نبات روح را آب از جگر داد — چراغ دیده را پیه از بصر داد

جهت را آتش گریبان در سر افکند — زمین را چار گوهر در بر افکند

چنان کرد آفرینش را سر آغاز — که پی بردن نداند کس بدان راز

چنانش در نورد آرد سر انجام — که نتواند زدن فکرت در آن گام

بفرساید همه فرسودنیها — همو قادر بود بر بودنیها

نشاید باز جستن از خود خدائی — خدائی برتر است از کدخدائی

چو بخشاینده و بخشنده جود — نخستین مایه‌ها را کرد موجود

بهر مایه نشانی داد ز اخلاص — که او را در عمل شغلی بود خاص

مرا حیرت بران آورد صد بار | که بندم در چنین بتخانه زنار

ولی چون کرد حیرت تیز گامی | عنایت بانگ بر زد کای نظامی

مشو فتنه برین بتها که هستند | که این بتها نه خود را می پرستند

همه هستند سرگردان چو پرگار | پدید آرنده خود را طلبگار

تو نیز آخر چو با دست بلندی | چرا بتخانه را در می نه بندی

چو ابراهیم با بت عشق می باز | ولی بتخانه را از بت بپرداز

نظر بر بت نهی صورت پرستی | قدم بر بت نهی رفتی و رستی

نمودار یست کز مه تا بماهی است | طلسمی بر سر گنج الهی است

طلسم بسته را با رنج یابی | چو بشکستی بزیرش گنج یابی

طبایع را یکایک میل درکش | بدین خوبی خرد را نیل درکش

[illegible] بر نقش [illegible] گردون کار جهانست | گشادن بند این مشکل محالست

مدار سرگردون [illegible] | جز این کاین نقش دائم سرسری نیست

اگر دانستنی بودی خود این راز | یکی زین [illegible] بر کردی سر از راز

مگو ز ارکان پدید آیند مردم | چنان کارکان پدید آیند زانجم

که قدرت را حوالت کرده باشی | حوالت را بآلت کرده باشی

اگر تکوین بآلت شد حوالت | چه آلت بود در تکوین آلت

اگر چه خاک و باد و آب و آتش | کنند آمد شدی با یکدگر خوش

همه تا ز خط فرمان نیابند | بلطف از هیچ پیکر جان نیابند

نه هر کایزد پرست ایزد پرست است | چو خود را قبله سازد خود پرست است

ز خود برگشتن است ایزد پرستی | ندارد روز با شب هم نشستی

خدا از عابدان آنرا گزیند | که در راه خدا خود را نه بیند

نظامی جام وصل آنگه کنی نوش | که بر یادش کنی خود را فراموش

مقاله در عرض بدرگاه ذوالجلال

خدایا چون گل ما را سرشتی | وثیقت نامهٔ بر ما نوشتی

بما بر خدمت خود فرض کردی | خدا [illegible] بر قرض [illegible]

چو ما با ضعف خود در بند آنیم | [illegible] بجا آریم خدمت تا توانیم

چو روز افروختی چشم برافروز — چو نعمت دادیم شکرم درآموز

بسختی صبر ده تا پای دارم — باسانی مکن فرموشگارم

بهر سهوی که در گفتارم افتد — قلم درکش گزین بسیارم افتد

رهی دارم بهفتاد و دو هنجار — ازان یکره گل و هفتاد و یک خار

عقیدم را دران ره کش عماری — که هست آن راه راه رستگاری

ترا جویم زهر نقشی که دانم — تو مقصودی بهر حرفی که خوانم

زسر گردانیم هست اینکه پیوست — بهر نا اهل و اهلی میزنم دست

بعزم خدمتت بر داشتم پای — گر از ره باز گردم راه بنمای

نیت بر کعبه آورده هست جانم — اگر در بادیه میرم چه دانم

بهر نیک و بدی کاندر میانه است — کرم بر تست و آن دیگر بهانه است

یکی را پای سگ بر گستی و خواندی — یکی را پای بر دادی و راندی

ندانم تا من مسکین چه نامم — ز مقبولان و محرومان کدامم

بفضل خویش فضلی کن مرا یار — بفعل من مکن با فعل من کار

بجان دارم که در نابود و در بود
بجان باشم گران باشی خوشنود

فراغم ده ز کار اینجهانی
چو افتد با تو کار آنگه تو دانی

منه پیش از کشش تیمار بر من
بقدر زور من نه بار بر من

چراغم را ز فیض خویش ده نور
سرم را ز آستان خود مکن دور

دماغ درد مندم را دوا کن
دوا از خاک پای مصطفی کن

نعت سرور کائنات

محمد کافرینش هست خاکش
هزاران آفرین بر جان پاکش

چراغ افروز چشم اهل بینش
طراز کارگاه آفرینش

سر سرهنگ میدان وفا را
سپه سالار خیل انبیا را

مرقع برکش نر ماده چند
شفاعت خواه کار افتاده چند

ریاحین بخش باغ صبحگاهی
کلید گنج اسرار الهی

یتیمان را نوازش از نسیمش
ازینجا نام شد در یتیمش

بمعنی کیمیای خاک آدم
بصورت توتیای چشم عالم

سرای شرع را چون چار حد بست
بنا بر چار دیوار ابد بست

گهی دندان بدست سنگ داده | گهی لب بر لب سنگی نهاده
لب و دندانش ازان در سنگ زد چنگ | که دارد لعل و گوهر جای در سنگ
سر دندان کنش راز بر چنبر | فلک دندان کنان آورده بر در
بصر در خواب و دل در استقامت | زبانش امتی گو تا قیامت
من آن لب تشنه غمناک اویم | که او آب من من خاک اویم
بخدمت کرده ام بسیار تقصیر | چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم درخواستی زان روضه پاک | که یک خواهش کنی در کار این خاک
برآری دست ازان برد یمانی | نمائی دست برد آنگه تو دانی
کلاهی بر نظامی کار بگشای | ز نفس کافرش زنار بگشای
دلش در مخزن آسایش آور | بر آن بخشودنی بخشایش آور
اگر چه جرم او کوه گران است | ترا دریای رحمت بیکران است

در اظهار احوال خود میگوید

چو طالع موکب دولت روان کرد | سعادت روی در روی جهان کرد

طلیعه دار نور صبحگاهی | ... سپیدی تا سیاهی

من از نا خفتن شب مست مانده | چو شمشیرم قلم در دست مانده

که صاحب حالتان یکبار مردند | ز بی سوزی همه چون یخ فسردند

فلک را از سر خنجر زبانی | تراشیدی ز سر موی معانی

عطارد را قلم مسمار گردی | پرند زهره بر تن خار گردی

چو عیسی روح را درسی درآموز | چو موسی عشق را شمعی برافروز

ز تو فیروزه بر خاتم نهادن | ز یاد دست سلیمانی گشادن

گرت خواهیم کردن حق شناسی | نخواهی کردن آخر ناسپاسی

وگر با توره ناساز گیریم | چو فردوسی ز مزدت باز گیریم

تو دانی مهر یخ بر زر نهادن | قفاعی را توانی سر گشادن

وگر چون مقبلان دولت پرستی | طمع را میل درکش تا نرستی

دلم چون دید دولت را هم آواز | ز دولت کرد بر دولت یکی ناز

که وقت یاری آمد یاری کن | درین محنت خواریم غمخواری کن

زمین فربه تران کین جنس گفتند | بنازوی ملوک این لعل سفتند

بدولت دستشان اندیشه را پاس | نشاید لعل سفتن جز بالماس

ملک طغرل که دارای وجود است / سپهر دولت و دریای جود است

بسلطانی بتاج و تخت پیوست / بجای ارسلان بر تخت بنشست

من این گنجینه را در میگشادم / بنای این عمارت مینهادم

بشیرے آمد از درگاه فغفور / بشغل بنده القا کرد منشور

کزینسان تحفه عقلی بسازد / که عقل از خواندنش سر برفرازد

قبول بندگی را ساز دادم / ملالت را چون خط باز دادم

مبارک بود طالع نقش بستم / فلک گفتا مبارک باد دستم

بدین طالع که هست این نقش را فال / مرا چون نقش خود نیکو کند حال

چو نقش از طالع سلطان نماید / چو سلطان گر جهانگیر است شاید

ازین پیکر که معشوق دل آمد / بکم مدت فراغت حاصل آمد

درنگ از بهر آن افتاد در راه / که تا از شغلها فارغ شود شاه

حبش را زلف بر طمغاج بندد / طراز شوشتر بر چاچ بندد

بباز چتر عنقا را بگیرد / بتاج زر ثریا را بگیرد

خدایا تا جهان را آب و رنگ است
فلک را دور و گیتی را درنگ است

گهی زر در حساب آید گهی خاک

جهان را خاص این صاحبقران کن
فلک را یار این گیتی ستان کن

جمیع دارش از بخت جوانی
ز هر چیزش فزون ده زندگانی

مبادا دولت از بالینش دور
مباد از تاج و تختش فرق و فر دور

گر او را خرمنی از ما گشاید — زیان و الله که هیچ کم نیاید
ازان شد خانهٔ خورشید معمور — که تاریکان عالم را دهد نور
سحابی ابر زان آمد جهان گیر — که در طفلی گیا را میدهد شیر
کنون عمریست کین مرغ سخن سنج — بشکر نعمت ما می برد رنج
نخورده جامی از میخانهٔ ما — کند در شعرها شکرانهٔ ما
شفیعی چون من و چون او غلامی — چو تو کیخسروی کمتر ز جامی
بدان سرکز سریر عرش پیش است — که هنجاریش بر جای خویش است
نظامی چیست این گستاخ رویی — که با دولت کنی گستاخ گویی
خداوندی که چون خاقان فغفور — بصد حاجت درش بوسند از دور
چه عذر آری تو ای خاکی تر از خاک — که گویایی درین خط خطرناک
بلی عذریست کاین درگاه شاهی — صفت دارد ز درگاه الهی
بران در هر که بالاتر فروتر — کسی کافتاده تر گستاخ گوتر
نه بینی برق خرمن را بسوزد — چراغ بیوه زن را پف فروزد

در مدح ممدوح گوید

ملک اعظم اتابک داور دور — که افگند از جهان آوازهٔ جور

ابوجعفر محمد کز سر جود — خراسان گیر شد چون شاه محمود

جهانگیر آفتاب عالم افروز — بهر بقعه قران ساز و قرین سوز

دلیل آن کآفتاب خاص و عام است — که شمس الدین والدنیاش نام است

چنان چون شمس انجم را دهد نور — دهد ما را سعادت چشم بد دور

در آن بخشش که رحمت عام کردند — دو صاحب را محمد نام کردند

یکی ختم نبوت گشته ذاتش — یکی ختم ممالک بر حیاتش

یکی برج عرب را تا ابد ماه — یکی ملک عجم را جاودان شاه

یکی دین را ز ظلم آزاد کرده — یکی دنیا بعدل آباد کرده

زهی نامی که کرد از چشمهٔ نوش — دو عالم را دو میمش حلقه در گوش

ز رشک نام او عالم دو نیم است — که عالم را یکی او را دو میم است

به پرگار قلم بی نسخ و تاراج — یکی میمش کمر بخشد یکی تاج

بنور تاج بخشی چون درخش است — بدین تایید نامش تاج بخش است

١٣

جهان زنده بدین صاحبقرانست / درین سنگ بست کو جان جهانست

جز این یکه ندارد شخص عالم / بماند از کرش نوبت شود کم

کسی زنده در این دولت نزادست / ...

جنین تا چین بدولت او کشادست

سلیمی سنگ ار باره روم	بدندان ظفر خائید چون موم
سپاه روم را گر ترک شد پیش	بهندی تیغ کرده هندوی خویش
سمندش در شتاب آهنگ پیشی	فلک را هفت میدان داده پیشی
زمین زیر عنانش گاوریش است	اگرچه هم رکاب گاو ریش است
کله بر چرخ دارد فرق بر ماه	کله دارے چنین باید زہے شاه
همه عالم گرفت از نیک رائی	چنین باشد بلے ظل خدائی
زره پوشان دریای سکون گیر	بفرق دشمنش پوینده چون تیر
طرف داران کوه سهمگین چنگ	بر خیم حاسدش برداشته سنگ
سیاهی و سفیدی هر چه هستند	گذشت از کردگار او را پرستند
گلوی خصم او سنگین درایست	چو مقناطیس زان آهن ربایست
نشد غافل ز خصم آگاهی اینست	نخسپد شرط شاهنشاهی اینست
اتابک یلدگز شاه جهانگیر	که زد بر هفت کشور چار تکبیر
دو عالم را بدین یکجان سپرداست	چو جانش هست نتوان گفت مرداست

در مدح ثانی بعد تاج

پناه سلطنت پشت خلافت — زتیغت تا عدم موی مسافت

فریدون دوم جمشید ثانی — غلط گفتم که حشو است این معانی

فریدون بود طفلی گاو پرورد — تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد

ستد جمشید را جان مار ضحاک — ترا جان بخشد اژدرهای افلاک

گر ایشان داشتندی تخت با تاج — تو تاج و تخت را بخشی بمحتاج

کند هر پهلوان خسرو نشانی — تو خود هم خسروی هم پهلوانی

سلیمان را نگین بود و ترا دین — سکندر داشت آئینه تو آئین

ندیده آنچه می بینی در ایام — سکندر ز آئینه کیخسرو از جام

بتو سرسبز باد این سبز گلشن — بخسروزادگان چشم تو روشن

چو بر تخت شهی آئی که بار — سلیمانیست باید نوبتی دار

ضمیرت کاروان سالار غیب است — ترا با راز دانائی چه عیب است

ز اوراقت عطارد خوشه چین است — گر خود نام جایش خوشه زین است

نهی ملک جوانی خورم از تو — اساس زندگانی محکم از تو

بذره آفتابی را که گیرد | بگنجشکی عقابی را که گیرد

چه سود افسوس من کز کدخدائی | جز این موئی ندارم در کیائی

حدیث آنکه چون من گاه و بیگاه | ملازم نیستم در خدمت شاه

نباشد بر ملک پوشیده رازم | که من جز با دعا با کس نسازم

نظامی اگر چه شش خلوت نشین است | که نیمی سرکه نیمی انگبین است

ز طبع تر گشاده چشمهٔ نوش | ز زهد خشک بسته بار بر دوش

چو مشک از ناف خلوت بو گرفته | به تنهائی چو عنقا خو گرفته

دهان زهدم ار چه خشک خانیست | لسان رطبم آب زندگانیست

گل بزم ار چو من خاری نیاید | ز من بیش از دعا کاری نیاید

ندانم کرد خدمتهای شاهی | مگر لختی دعای صبحگاهی

رعونت در دماغ از وام ترسم | طمع در دل ز کار خام ترسم

طمع را خرقه در خواهم کشیدن | رعونت را قبا خواهم دریدن

من و عشق مجرد باشم آنگاه | بیا سایم چو مفرد باشم آنگاه

زمین را بوسه ده در بزم شاهی — که دارد بر ثریا بارگاهی

جهان بخش آفتاب هفت کشور — که دین و دولت از وی شد مظفر

شه مغرب که مشرق را پناه است — قزل شه کافسرش بالای ماه است

چو مهدی گرچه شد مغرب وثاقش — گذشت از سرحد مشرق یتاقش

نگینش گر نهد یک مهر بر موم — خراج از چین ستاند جزیه از روم

اگر خواهد بآب تیغ گلرنگ — برآرد رود نیل از چشمهٔ زنگ

گرش باید بیک فتح الهی — فرو شوید ز هندستان سیاهی

ز بیم آنکه جور از دور بر داست — چو برق آ رفتنه را دست مرده است

چو ابر از جودهاے بید ریغش — جهان روشن شده از برق تیغش

اگر صد تخت زر بر پشت پیل است — چو بے نقش بود تخم نیل است

سخای بر چون بگشاید از بند — بصد تری فشاند قطره چند

ببخشد دست او صد بحر گوهر — که در بخشش نگردد ناخنش تر

بخورشیدی مهرش گشت موصوف — همه برگرده معروفیش معروف

بران اوج ار چنین گردی بر آید
که ابر آنجا رسد آتش بر آرد
بران طاق آسمان عالم نگین است
جهان از درگهش طاق نگین است
جهان درگه که فرصت یابی ای باد
بیاری خواجه آتش خورشن باد
زمین بوسی کن از راه غلامی
چنین گو کای چنین گوید نظامی

زناف نقطه نافش مشک ریزد
چو سنبل خورده آهو مشک ریزد

پی موریست از کین تا بمهرش
سر موئی است از سر تا بسپهرش

هران موری که باید بر درش بار
سلیمانیش باید نوبتی دار

هران پشه که برخیزد ز راهش
سر نمرود زند بارگاهش

گر از نعلش هلال اندازه گیرد
فلک را حلقه دروازه گیرد

حیاتش با مسیحا همرکاب است
صبوحش تا قیامت در حساب است

باب و رنگ تیغش برده تفضیل
چو نیلوفر هم از دجله هم از نیل

چو بر دریا زند برق بلارک
بماهی گاو گوید کیف حالک

بمجلس گرمی و ساقی نماند
چو باقی ماند او باقی نماند

ازان عهده که در سر دارد این عهد
بدین عهدی توان رستن ازین عهد

اگر طوفان باد سهمناک است
سلیمانی چنین داری چه باک است

اگر خود مار ضحاکی زند نیش
چو در خیل فریدونی میندیش

بر اهل روزگار از هر قرانی
نیابی بی ستمگاری زمانی

19

شنیدستم که دولت پیشه بود ... که با یوسف زخش اندیشه بود

چنان در کار آن دلدار دل بست ... که از تیمار کار خویشتن رست

چنان در دل نشاند آن دلستان را ... که با جانش مسلسل کرد جان را

گرش صد باغ بخشیدندی از نور ... نبردی منت یکخوشه انگور

چو دادندی گلی از دست یارش ... رخ از شادی شدی چون نوبهارش

بحکم آنکه یار او چو جان بود ... همه چیزی زبهر آن توان بود

مرادش که مقصود جهان است ... بعینه با برادر همچنان است

مبادا این فرح دولت نوردی ... میفتادا اندرین نوشاب گردی

جمالش باد دایم عالم افروز ... شبش معراج باد و روز نوروز

بقدر آنکه باد از زلف مشکین ... گهی هندوستان سازد گهی چین

همه ترکان چین باد و هندوش ... مبادا ز چینیان چینی در ابروش

حسودش بسته بند جهان باد ... بداندیشش همیشه ناتوان باد

مطیعش را نمی پژمرد کشتی ... چو باغ از کشت بادش سبز کشتی

شنیدم هاتفی چون نیمه‌ها
آه هاتف روی در خلوت کشیدم
دران خلوت که دل دریاست آنجا
همه در چشمه امید است آنجا
نهادم تکیه گاه افسانه را
بهشتی کردم آن بتخانه را
چو شد نقش این بتخانه بستم
خوار آرایش برو نقشی نبستم
اگرچه در سخن کاب حیاتست
بود جای که آن از ظلمات است
چو بتوان راستی را درج کردن
دروغی را چه باید خرج کردن
چو سرو از راستی بر زد علم را

سخن بسیار دانی اندکی کن — یکی را صد مکن صد را یکی کن

چو آب از اعتدال افزون نهد گام — ز سیرابی بغرق آرد سرانجام

چو خون در تن ز عادت بیش گردد — سزای گوشمال نیش گردد

سخن کم گوی تا در کار گیرند — که در بسیار بد بسیار گیرند

ترا بسیار گفتن گر سلیم است — مگو بسیار دشنام عظیم است

سخن جانست و جان داروی جانست — مگر چون جان عزیز از بهر آنست

تو مردم بین که چون بی رای و هوشند — که جانی را بنانی میفروشند

سخن گوهر شد و گوینده غواص — بسختی در کف آید گوهر خاص

ز گوهر سفتن استادان هراسند — که قیمت مندی گوهر شناسند

نه بینی وقت سفتن مرد حکاک — بشاگردان دهد دُرّ خطرناک

اگر هشیار و گر مخمور باشی — چنان زی کز تعرض دور باشی

هزارت مشرف بی جامگی هست — بصد افغان کشیده سوی تو دست

بغفلت بر میاور یک نفس را — بدان غافل ز کار خویش کس را

نه در شاخی زدم چون دیگران دست | که بر روی جز رطب چیزی توان بست

حدیث خسرو و شیرین نهان نیست | وزان شیرین تر الحق داستان نیست

اگرچه داستان دلپسند است | عروسی در وقایه شهربند است

ز تاریخ کهن سالان آن بوم | مرا این گنجنامه گشت معلوم

بیاضش در گزارش نیست معروف | که در بردع سوادش هست موقوف

کهن سالان آن کشور که هستند | مرا بر شقه این شغل بستند

نیارد در قبولش عقل سستی | که پیش عاقلان دارد درستی

نه پنهان بر درستیش آشکار است | اثرهایی کز ایشان یادگار است

اساس بیستون و شکل شبدیز | همیدون در مداین کاخ پرویز

مهندس کاری فرهاد مسکین | نشان جوی شیر و قصر شیرین

همان شهرود و آب خوشگوارش | بنای خسرو و جای شکارش

حدیث باربد با ساز ده رود | همان آرامگاه شه بشهرود

حکیمی کاین حکایت شرح کرد است | حدیث عشق ایشان طرح کرد است

نگفتم [illegible] سبب گفتن [illegible] ز عشقبازی

سر فهرست [illegible]

مرا کز عشق به ناید شعاری | مبادا تا زیم جز عشق کاری

فلک جز عشق محرابی ندارد | جهان بی خاک عشق آبی ندارد

غلام عشق شو کاندیشه این است | همه صاحبدلان را پیشه این است

جهان عشق است و دیگر زرق سازی | همه بازیست الا عشقبازی

اگر بی عشق بودی جان عالم | که بودی زنده در دوران عالم

کسی کز عشق خالی شد فسرده است | گرش صد جان بود بی عشق مرده است

ز سوز عشق بهتر در جهان چیست | که بی او گل نخندید ابر نگریست

آغاز

اگرچه در عشق هیچ افسون نداند | نه از سودای خویشت وا رهاند

ز عشق آفتاب آتش پرستند | همان گبران که بر آتش نشستند

شنیدم عاشقی را بود مستی | [illegible]

۲۲

مشو چون سگ بخواب و خور خرسند
اگرچه گربه باشد دل درو بند

بعشق گربه گر خود شیر باشی
ازان بهتر که با خود شیر باشی

هم از قبله سخن گوید هم از لات
همش کعبه خزینه هم خرابات

اگر عشق اوفتد در سینهٔ سنگ
بمعشوقی زند در گوهری چنگ

که مقناطیس اگر عاشق نبودی
بدان شوق آهنی را کی ربودی

اگر بی عشق بودی این گذرگاه
نبودی کهربا جوینده کاه

مبین در دل که او سلطان جانست
بعشق آویز کو جان جهانست

بسی سنگ و بسی گوهر بجایند
نه آهن را نه که را می ربایند

هر آن جوهر که هستند از عدد بیش
همه دارند میل مرکز خویش

گر آتش در زمین منفذ نیابد
زمین بشکافد و بالا شتابد

اگر آبی بماند در هوا دیر
بمیل طبع خود راجع شود زیر

طبایع جز کشش کاری ندانند
حکیمان این کشش را عشق خوانند

گر اندیشه کنی از راه بینش
بعشق است ایستاده آفرینش

که احسنت ای جهاندار معانی
که در ملک سخن صاحبقرانی

نکرده آرزو هرگز ترا بند
که دنیا را نبودی آرزومند

چو داری در زبان نوک خامه
کلید قفل چندین گنجنامه

فریب بت‌پرستان بفکن از مشت
فسون خوانی مکن چون زند زردشت

مسی را زر بر اندودن غرض چیست
زر اندر سیم بر زین مس توان زیست

پس از پنجه چه اندر چهل سال
مزن پنجه درین حرف ورق‌مال

درین روزه که هستی پای بر جای
بر دار استغفر الله روزه‌گشای

چرا چون گنج قارون خاک بهری
نه استاد سخن گویان دهری

در توحید زن کآوازه داری
چه رسم مغان را تازه داری

سخندانان دلت را مرده دانند
اگر چه زندخوانانت زنده خوانند

ز شور انگیزی آن تلخ گفتار
ترش روئی نکردم هیچ در کار

ز شیرین کاری شیرین دلبند
فرو خواندم بگوشش نکته چند

در آن دیبا که من بستم طرازش
نمودم نقشهای جان‌نوازش

همایی کن بر افکن سایه بر کار — ولایت را بجنبد چند مسپار

بر اغندا ین دو سه پروانه خویش — پدیدار آمده در خانه خویش

دو منزل گر شوند از شهر خود دور — نه بینی هیچکس را رونق و نور

تو آن خورشید نورانی قبایی — که مشرق تا بمغرب روشن آیی

یک از یک بیستاند هر کسی وام — مگر قرصی که آن خورشید شد نام

درخت بادیه گر عود باشد — رطب در نخله محمود باشد

چو تو حالی نهادی پای در پیش — بکنجی هر یکی گیرد سر خویش

هم آفاق از هنر باید حصاری — هم اقلیم از سخن بیند سواری

به تندی گفتم ای بخت بلندم — نه تو قصابی نه من گوسفندم

مده دم تا چراغ من نمیرد — که در موسی دم عیسی نگیرد

بجنبوی چندم آتش بر میفروز — که من خود چون چراغم خویشتن سوز

من آن شیشم که گر بر من زنی سنگ — زنام و ننگ من گیرد جهان ننگ

سپس بینی ز رخسی بر روی کشیده — بهر داری نگلابی بر دمیده

به وقت خوشدلی چون شمع پرتاب | دهن پرخنده دار و چشم پرآب
چو صبح آن روشنان از گریه رستند | که برق خنده را در لب شکستند
چو بی گریه نشاید بود خندان | وزین خنده بباید بست دندان
چو خندان گردی از فرخنده فالی | بگریه تنگدستی را نمالی
بیاموزم ترا گر کار بندی | که بی گریه زمانی خوش نخندی
نه بینی آفتاب آسمان را | ازان خندد که خنداند جهان را

حقیقت آغاز داستان تولد خسرو پرویز شکرریز

چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد | که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی | بهرمز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد | بداد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت | ولیش بر دست و دین بر پای میداشت
نسب را در جهان پیوند میخواست | بقربان از خدا فرزند میخواست
بچندین نذر و قربانش خداوند | پریچهره داد فرزندی چه فرزند

هر سالی که دولت میفزودش
خرد تعلیم دیگر می نمودش

پدر ترتیب کرد آموزگارش
که تا ضایع نگردد روزگارش

بدین گفتار چون بگذشت یکچند
که شد در هر هنر خسرو هنرمند

چنان تا در سخن شد در معانی
که بحری بود در گوهر فشانی

فصیحی کو سخن چون آب گفتی
سخن با او باصطلاب گفتی

چو از باریک بینی موی میسفت
بباریکی سخن چون موی میگفت

پس از نه سالگی مکتب رها کرد
حساب جنگ شیر و اژدها کرد

چو در ده سالگی افکند بنیاد
سر سی سالگان میداد بر باد

بسر پنجه شدی هم پنجه شیر
ستونی را قلم کردی بشمشیر

بتیر از موی بگشادی گره را
به نیزه حلقه بربودی زره را

در آن آماج کو کردی کمان تیز
ز طبل زهره کردی طبلک آویز

کسی کو ده کمان حالی کشیدی
کمانش را بحمالی کشیدی

زده دشمن کمندش خام تر بود
ز نه قبضه خدنگش تام تر بود

پاندک عمر شد دریا درونی ‌ ‌ ‌ بهر فن در که گفتی ذوفنونی (صاحب فنون)

دل از غفلت بآگاهی رسیدش ‌ ‌ ‌ قدم بر پایه شاهی رسیدش

چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار (جستجو کننده) ‌ ‌ ‌ نهانیهای این گردنده پرگار

ز خدمت خوشترش نامد جهانی ‌ ‌ ‌ بنودی فارغ از خدمت زمانی

جهاندار از جهانش دست برداشت ‌ ‌ ‌ جهان چه بود ز جانش دست برداشت

ز بهر جاندرازش آن جهان شاه ‌ ‌ ‌ ز هر دستی درازی کرد کوتاه

منادی دادنش فرمود در شهر ‌ ‌ ‌ کروای آنکس که او بر کس کند قهر

وگر کس روی نا محرم ببیند ‌ ‌ ‌ ویا در خانه بیگانه بنشیند (مخفف بنشیند)

سیاست را ز من گردد سزاوار ‌ ‌ ‌ برین سوگند ناشه خورد بسیار

چو شه در عدل خود بنمود چستی ‌ ‌ ‌ پدید آمد جهان را تندرستی

چو نوشیروان اساس عدل بنهاد ‌ ‌ ‌ جهان آسوده گشت از جور و بیداد

خرابی داشت از کار جهان دست ‌ ‌ ‌ جهان از دست کار ظالمان رست

بمعنی برداشت

استعمال کار دست یعنی ظلم

وزین غورے غلامے خوشتر از قند
ز غوره کرد غارت خوشهٔ چند

سحرگه کافتاب عالم افروز
سر شب را جدا کرد از تن روز

نهاد از حوصله زاغ سپیده پر
بزیر بر طوطی خایه زر

شب انگشت سیه از پشت برداشت
ز حرف حاکیان انگشت برداشت

تنے چند از زنادانی که دانی
خبر بردند پیش شه نهانی

که خسرو روش بد رسمی نمود است
ز شاهنشه نمے ترسد چه سود است

ملک گفتا نمیدانم گناهش
بگفتند آنچه بیداد است راهش

سمندش کشت زار سبز را خورد
غلامش غوره دهقان تبه کرد

شب از درویش بستد جای تنگش
بنا محرم رسید آوای چنگش

گر این بیگانه کردے نه فرزند
ببردے خانمانش را خداوند

زند بر هر رگے فصاد صد نیش
ولے دستش بلرزد بر رگ خویش

ملک فرمود تا خنجر کشیدند
تگاور مرکبش را پے بریدند

غلامش را بصاحب غوره دادند
گلابے را بآب شوره دادند

شفیع انگیخت پیران کهن را ‌‌ ‌ که پیش شه برند آن سروبن را
مگر شه آن شفاعت در پذیرد ‌ ‌ گناه رفته را بر وی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت ‌ ‌ جهان فریاد رستاخیز برداشت
بپوزش پیش میرفتند پیران ‌ ‌ پس اندر شاهزاده چون اسیران
چو پیش تخت شد نالید غمناک ‌ ‌ برسم مجرمان غلطید بر خاک
که شاها پیش ازین رنج منمای ‌ ‌ بزرگی کن بخوردان بر ببخشای
بدین یوسف مبین کالوده گرگ است ‌ ‌ که بس خورد است اگر جرمش بزرگ است
هنوزش بوی شیر آید ز دندان ‌ ‌ مشو در خون او چون شیر خندان
عنایت کن که این سرگشته فرزند ‌ ‌ ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرم است اینک تیغ و گردن ‌ ‌ ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که برگ هر غمی دارم درین راه ‌ ‌ ندارم برگ ناخشنودی شاه
بگفت این و دگر ره بر سر خاک ‌ ‌ بگریه در فشاند آن گوهر پاک
چو دیدند آن گروه این بردباری ‌ ‌ همه بگریستند الحق بزاری

در خواب دیدن نیای خود نوشیروان یافتن بشارت مطلوب را از زبان او

به برخورداری آمد خواب نوشین / که برنا خورده بود از خواب دوشین

نیای خویشتن را دید در خواب / که گفت ای تازه خورشید جهانتاب

اگر شد چار موالی عزیزت / بشارت میدهم بر چار چیزت

یکی چون ترشی آن غوره خوردی / چو غوره زان ترشروئی نکردی

دلارامی ترا در بر نشیند / کزان شیرینتری دوران نبیند

دوم چون مرکبت را پی بریدند / وزان بر خاطرت گردی ندیدند

بشبرنگی رسی شبدیز نامش / که صرصر در نیابد گرد گامش

سوم چون شه بدهقان داد تختت / وزان تلخی نشد شوریده بختت

بدست آری چنان شاهانه تختی / که باشد رهت چون زرین درختی

چهارم چون صبوری کردی آغاز / دران پرده که مطرب گشت بی ساز

نواسازی دهندت باربدنام / که بر یادش گوارد زهره را جام

بجای سنگ خواهی یافتن زر / بجای چار مهره چار گوهر

ملک زاده چو گشت از خواب بیدار / پرستش کرد یزدان را دگربار

در بیان حالت شاپور و معرفت او در پیش خسرو پرویز

که تا گیتی است گیتی بنده بادت ‏ ‏ ‏ زمانه سال و مه فرخنده بادت

غمین باد آنکه او شادت نخواهد ‏ ‏ ‏ خراب آنکس که آبادت نخواهد

جمالت را جوانی همنفس باد ‏ ‏ ‏ همیشه بر مرادت دسترس باد

بسی گشتم درین خرگاه ششطاق ‏ ‏ ‏ شگفتیها بسی دیدم در آفاق

ازان سوی قهستان مرز چند ‏ ‏ ‏ که باشد فرضه دریای دربند

زنی فرمانده است از نسل شاهان ‏ ‏ ‏ شده جوش سپاهش تا سپاهان

همه اقلیم ایران تا بارمن ‏ ‏ ‏ مقرر گشته در فرمان آن زن

ندارد هیچ مرزی بی خراجی ‏ ‏ ‏ همه دارد مگر تختی و تاجی

هزارش قلعه بر کوه بلند است ‏ ‏ ‏ خزینش را خدا داند که چند است

ز جنس چارپا چند آنکه خواهی ‏ ‏ ‏ بافزونی فزون از مرغ و ماهی

ندارد شوی دارد کامرانی ‏ ‏ ‏ بشادی میگذارد زندگانی

سمیرا نام دارد آن جهانگیر ‏ ‏ ‏ سمیرا را مهین بانوست تفسیر

نشست خویش را در هر هوایی ‏ ‏ ‏ بهر فصلی مهیا کرده جایی

در تعریف سراپای شیرین شکر پرور از زبان شاپور در پیش خسرو پرویز

شده گرم از نسیم مشک بیزش / دماغ نرگس بیمار خیزش

خم گیسوش تاب از دل کشیده / نه گیسو سبزه بر گل دمیده

گل از شرم رخ او سرخ گشته / بر از کافور و از عنبر سرشته

کشیده قامتی چون نخل سیمین / دو زنگی بر سر نخلش رطب چین

ز بس کآورد یاد آن نوش لب را / دهن پر آب شکر شد رطب را

بمروارید دندانهای پر نور / صدف را آب دندان داده از دور

بخنده کآتش دلها کند تیز / لبش را صد نمک هر یک شکر ریز

نبات از رشک آن شکر گریزان / طبرزد در میان افتان و خیزان

فسونگر کرده بر خود چشم خود را / زبان بسته بافسون چشم بد را

نمک دارد لبش در خنده پیوست / نمک شیرین نباشد آن چنان هست

تو گوئی بینیش تیغی است از سیم / که کرد آن تیغ سیبی را بدو نیم

ز ماهش صد قصب بر رخنه یابی / چو ماهش رخنه بر رخ نیابی

بشمعش بر بسی پروانه بینی / ز نازش سوی کس پروانه بینی

بفرمانی که خواهد خلق را گشت / بدستش ده قلم یعنی ده انگشت

سر زلفش ز ناز و دلبری پُر / لب و دندانش از یاقوت و از دُر

ازان یاقوت وزان دُر شکرخند / مُفرح ساخته سودای چند

مه از خویش خود را خال خوانده / شب از خالش کتاب فال خوانده

زگوش و گردنش لولو خروشان / که رحمت بر چنان لولو فروشان

حدیثی و هزار آشوب دلبند / لبی و صد هزاران خنده چون قند

هنر فتنه شده بر جان پاکش / نبشته عبده عنبر نخاکش

رخش نسرین و زلفش بوی نسرین / لبش شیرین و نامش نیز شیرین

شکر لفظان لبش انوش خوانند / ولیعهد مهین بانوش خوانند

پریرویان کزان کشور امیرند / همه در خدمتش فرمان پذیرند

ز مهترزادگان ماه پیکر / بود در خدمتش هفتاد دختر

بخوبی هر یکی آرام جانی / بزیبائی دلاویز جهانی

همه آراسته با رود و جامند / چو مه منزل بمنزل میخرامند

٣٣

اظهار در وصف شبدیز سبک خیز در خدمت پرویز

زمانه گردش و اندیشه رفتار — چو شب کارآگه و چون روز بیدار

بگاه کوه کندن آهنین سم — گه دریا بریدن خیزران دم

نهاده نام آن شبرنگ شبدیز — برو عاشق تر از مرغ شب آویز

یکی زنجیر زر پیوسته دارد — بدان زنجیر پایش بسته دارد

نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم — نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم

چو برگفت این سخن شاور هشیار — فراغت گشت خفته فتنه بیدار

یکایک مهر بر شیرین نهادند — بران شیرین سخن اقرار دادند

که استادیکه در چین نقش بندد — پسندیده بود هر چه او پسندد

چنان آشفته شد خسرو ازان گفت — کزان سودا نیاسود و نخفت

همه روز این حکایت باز جستی — جز این تخمی از دانش برنرستی

یکی روز آنچنان آشفته شد شاه — که گویی بود دشمن ناگه از راه

چو کار از دست شد دستی برآورد — صبوری را بزیر پا درآورد

بخلوت داستان خواننده را خواند — بسی زان داستانها دی سخن راند

چو من نقش قلم را در کشم زنگ — کشد مانی قلم بر نقش ارژنگ

بگنبد شخص را چون من کنم سر — بپر و مرغ را چون من کنم پر

بچاره کردن کار آنچنانم — که هر بیچاره را چاره دانم

مدار از هیچ نوعی گرد بر دل — که باشد گرد بر دل درد بر دل

تو خوشدل باش جز شادی میندیش — که من اینک گرفتم راه در پیش

نگیرم در شدن یکلحظه آرام — ز گوران تگ ز مرغان پر کنم وام

نخسپم تا نخسپانم سرت را — نیاسایم تا نیارم دلبرت را

چو آتش گر ز آهن سازد ایوان — چو گوهر گر شود در سنگ پنهان

برونش آرم به نیروی به نیرنگ — چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنگ

گهی با گل گهی با خار سازم — بهبینم کار پس با کار سازم

اگر دولت بود کارم بدستش — چو دولت خود کنم خسرو پرستش

وگر دانم که عاجز گشتم از کار — شهنشه را کنم باری خبردار

سخن چون گفته شد گوینده برخاست — بسیج راه کرد از هر دری راست

نظامی زین نمط در داستان پیچ
که از تو نشنود این داستان هیچ

بیان صورت نگاری شاپور و فریب دادن شیرین را مرتبهٔ اول

سخن پیمای فرهنگ اینچنین گفت
بوقت آنکه دُرهای دری سُفت

که زیر دامن آنکوه غاریست
درو سنگ سیه گوئی سواریست

ز دشتِ رمگله در هر قرانی
بگشن آید تکاور مادیانی

ز صد فرسنگ آید بر در غار
درو سنبد چو در سوراخ خودمار

بدان سنگ سیه رغبت نماید
بشهوت خویشتن بر سنگ ساید

بفرمان خدا ازو گشن گیرد
شگفتی هست لیکن دل پذیرد

هران کره کزان تخمش بود بار
ز گوران تگ برد وز باد رفتار

چنین گوید همیدون مرد فرهنگ
که شبدیز آمدست از نسل آن سنگ

کنون زان دیر گر سنگی بجوئی
نیابی گرد بادش برد گوئی

وزان کوهی که خوانند انجم آتش
سرِ بینی فتاده زیر ساقش

بماتم داری آنکوه گلرنگ
سیه جامه نشسته یکجهان سنگ

بچشمه کامده بر سنگلاخش
شکوفه وار کرده شاخ شاخش

فلک گوئی شد از فریاد او مست
بسنگستان او در شیشه بشکست

تنگ بروزن رنگ بیشه ۲ مثل و مانند ۳ نام جانوریست که پوست او سیاه میباشد ۴ وشق نیز جانور

خبر دادندش از لفظ انیران / ز نزهتگاهِ آن اقلیم گیران

که در پایانِ این کوهِ گران سنگ / چمن گاهیست گردش بیشه تنگ

سحرگه آن سهی سروانِ سرمست / بدان مشکین چمن خواهند پیوست

چو شد دوران سنجابی وشق دوز / سمور شب نهفت از قاقم روز

سر از البرز برزد جرم خورشید / جهان را تازه کرد آئین جمشید

پگه تر زان بتانِ عشرت انگیز / میان بربست شاپور سحرخیز

بدان سبزه چو شبنم گرد پیشی / که با آن سرخ گلها داشت خویشی

نجسته کاغذی بگرفته در دست / بعینه صورت خسرو بران بست

بران صورت چو صنعت کرد لختی / بدوسیانید بر ساق درختی

وز انجا چون پری شد ناپدیدار / رسیدند آن پریرویان پریوار

بسرسبزی بران سبزه نشستند / گهی شمشاد و گه گلدسته بستند

گه از گلها گلاب انگیختندی / گه از خنده طبرزد ریختندی

عروسانِ زناشوئی ندیده / بکابین از جهان خود را خریده

۳۷

بهر دیدارے ازوی مست میشد — بهر جامے که خورد از دست میشد

چو مے دید از هوس میشد دلش سست — چو میکردند پنهان باز میجست

پرستاران بترسیدند زین کار — کز این صورت شود شیرین گرفتار

دریدند از هم آن نقش گزین را — که رنگ از روی برد آن نقش چین را

چو شیرین نام صورت بر گفتند — که آن تمثال را دیوان نهفتند

کواکب را بدود آتش نشاندند — جنیبت را بدیگر دشت راندند

پریزادست زین صحرا گریزیم — بصحرائے دگر افتیم و خیزیم

از آن مجمر چو آتش گرم گشتند — سپندے سوختند و در گذشتند

تصویر پردازی آن عدیل مانی در نوبت ثانی

چو برزد بامدادان بور گلرنگ — غبار آتشین از نعل بر سنگ

گشاد از گنج در هر گنج زارے — ز دیباست بر گوهر طرازے

دگر ره رفته بود آن پیش شاور — بپیش آهنگ آن مرغان چون حور

یعنی آواز یکی دیگری شنیده آواز میکشید

بداشت انجم گ آرام گردند	بنوشانوش می در جام کردند
شبا هنگام کاین عنقای فرتوت	شکم پُر کرد زین یکدانه یاقوت
دران صحرا فرو خفتند سرمست	ریاحین زیر پا و باده در دست

مراد از آسمان

از حال رفتن شیرین بمشاهده صورت دلنشین مرتبه ثالث

چو روز از دامن شب سر بر آورد	زمانه تاج زرین بر سر آورد
بران فیروزه تخت آن تاجداران	رها کردند می بر جرعه خواران
وز انجا تا در دیرے پری سوز	پریدند آن پریرویان دران روز
دران میدان مینا گون چمیدند	فلک را رشته در مینا کشیدند
بساط سبزه چون جان خردمند	هوای معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باغ بهشتی	زمین از ورد زیبا گل بکشتی
شقایق مشک را بتخانه کرده	صبا جعد سمن را شانه کرده
مسلسل گشته برگهای حمری	نوای بلبل و آوای قمری

تاج زرین کنایه از آفتاب — مراد از مرغزار — نام بتخانه است — لطیف و مطرا — بکثرت

دران چشمه که دیوان خانه کردند | پریرا هین که چون دیوانه کردند
بچاره هر کجا تدبیر سازند | نه مردم دیو را نخچیر سازند
چو آن گلبرگ رویان بر سر خاک | گل صد برگ را دیدند نمناک
بدانستند کاین کار پری نیست | عجب کاریست کار سرسری نیست
ازان پیشه پشیمانی گرفتند | بران صورت ثنا خوانی گرفتند
چو شیرین دید کایشان چاره سازند | بچاره رست کردن در اندازند
بیاری خواستن بنمود زاری | که یاران از یاران جست یاری
که سربازی کنیم و جانفشانیم | مگر کاحوال صورت باز دانیم
ترا از یار دیگر نیز بهر کار | خدایست آنکه بی مثلست و بی یار
بسا کارا که از یاری برآید | بباید یار تا کاری برآید
بدان مه پیکران گفت آن دلارام | کزین پیکر مرا شد از دل آرام
بیا تا این حدیث از کس نپوشیم | بدین تمثال نوشین باده نوشیم
دگر باره نشاط آغاز کردند | می آوردند و عشرت ساز کردند

چو شیرین دید در سیمای شاپور | نشان آشنائی دادش از دور

بشاپور آن ظن او بد نیفتاد | رقم زد گرچه بر کاغذ نیفتاد

اشارت کرد کان مرغ را بجوئید | وزین در قصه با او بر نهید

مگر داند که این صورت چه نامست | چه آئین دارد و جانش کدام است

پرستاران برفتن خاک رفتند | بگهبد حال صورت پاک گفتند

فسونی زیر لب میخواند شاپور | چو نزدیکے که دارد خویش را دور

چو پلے صید را در دام خود دید | دران جنبش صلاح آرام خود دید

بپاسخ گفت کاین در سفتنی نیست | وگر هست از سر بگفتنی نیست

پرستاران بر شیرین دویدند | بگفتند آنچه از گهبد شنیدند

چو شیرین اینسخن زایشان نیوشید | ز گرمی در جگر خونش بجوشید

روانه شد چو سیمین کوه در حال | در افگنده بکوه آواز خلخال

بر شاپور شد بے صبر و سامان | بقامت چون سهی سروی خرامان

برو بازو چو بلورین حصارے | سرو گیسو چو مشکین نوبهارے

بنات النعش نام هفت ستاره که چهار بشکل تابوت اند و سه بشباهت دختر چه بنات دختر را گویند و نعش تابوت را ۱۲

چو شیرین دید آن گستاخ رویی — بدو گفتا اندرین صورت چه گویی

بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور — که ای از روی خوبت چشم بد دور

حکایت هاست این صورت دراز است — وزین صورت مراد پرده راز است

ز سر تا پای اینحرف از سر پای — بگویم با تو گر خالی بود جای

بفرمود آن صنم تا آن تهی چند — بنات النعش وار از هم پراکند

چو خالی دید میدان آن سخندان — درافکند از سخن گوئی بمیدان

که هست این صورت پاکیزه گوهر — نشان آفتاب هفت کشور

سکندر موکبی دارا سواری — ز دارا و سکندر یادگاری

بجز پیش آسمان خورشید خوانده — زمین رنجی از جمشید مانده

شهنشه خسرو پرویز کامروز — شهنشاهی بدو گشته فیروز

به بخشش هست چون دریای نیل — نیایش بود نوشیروان عادل

رخی مانند تابان بدر دارد — فزون از هر دو عالم قدر دارد

ازین شیوه سخنهای برانگیخت — که از جان پروری با جان درآمیخت

با جان شیرین

بکار آمی اندرین کارم سبک خیز | که روزی من بکار آیم ترا نیز

چو من پرداختم در گوش تو راز | تو نیز از قصه داری بپرداز

فسونگر در طریق چاره جوئی | فسونی بیندیداز راست گوئی

حریف جنس دید و جای خالی | طبق پوش از طبق برداشت حالی

چو پاره دست بوس ایش افتاد | چو طلخال زر اندر پایش افتاد

بصد سوگند گفت ای شمع یاران | سزای بخت و تخت تاجداران

ز شب بدخواه تو تاریک بین تر | ز ماه تو دولت باریک بین تر

بحق آنکه در زنهار اویم | که چون زنهار داری راست گویم

من آن صورتگرم کز نقش پرگار | ز خسرو کردم این صورت نمودار

هر آنصورت که صورتگر نگارد | نشان دارد ولاکن جان ندارد

مرا صورتگری آموختستند | قبای جان دگر جا دوختستند

چو تو بر صورت خسرو چنینی | بهین تا چون بود گو را ببینی

جهانی بینی از نور آفریده | جهان یا دیده اما نور دیده

خطبه‌خوان را در وقت خواندن خطبه تیغ بکف میباشد ۱۲

بر و شاه و گفت ای رشک خورشید
دلت آسوده باد و عمر جاوید
چه میدانی کنون تدبیر این کار
زمانی بود و گفت ای مرد هشیار
نصیحت خویشتن سعدی ز دانشمند
ازانها که صدره افتد ازمیانی
بهمواره ازان سحاب [illegible] از نوش
دران شیرین سخن شیرین

صواب آنست کنجای تو بیکی باز
که عمدا سوی نخجیر پرواز
از آنجا چون خرامی سوی خانه
بانگ از پی رفتن بهانه
چو مردان برنشین رخش یگانه

چو سوی جام کیخسرو برد دست — بهوی جرعه دریا را کند مست
چو باشد نوبت شمشیر بازی — خطیبان را دهد شمشیر غازی
چو دارد دشنهٔ فولاد را پس — پشیمانی زره پوشد بالماس
قدمگاهش زمین را خسته دارد — نشانش چرخ را آهسته دارد
فلک با او بمیدان کند شمشیر — بکشتی گیر گه بالا و گه زیر
جمالش را که بزم افروز عید است — هنر اصلی و نیکوئی مزید است
با قبالش دل استقبال دارد — چو هست اقبال کار اقبال دارد
بدین فر و جمال عالم افروز — هوای عشق تو دارد شب و روز
خیالت را شبی در خواب دیده است — ازان شب عقل و هوش از وی رمیده است
نه می نوشد نه هرگز جام گیرد — نه شب خسپد نه روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهد همنفس را — بدان تلخی مبادا عیش کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد — تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد
ازین در گونه گونه در همی سفت — سخن چندانکه میدانست میگفت

رفتن شیرین بمشکوی

وگرنه از مداین راه مپرس	ره مشکوی شاهنشاه مپرس
چو ره یابی باقصای مداین	روان بینی خزاین در خزاین
ملکرا هست مشکوی چو فرخار	دران مشکو کنیزانند بسیار
دران مشکوی مشک آگین فرود آی	کنیزان را نگین شاه بنمای
وگر من با توام چون سایه با تاج	بدین اندر ترایت نیست محتاج
چو از گفتن فراغت یافت شاور	دمش در مه گرفت و حیله در حور
از انجا رفت جان و دل بامید	بماند آنگاه را تنها چو خورشید
دویدند آن شکرفان سوی شیرین	بنات النعش را کردند پروین
بفرمود اختر از ماه تابان	کزان منزل شوند آنشب شتابان
بنعل تازیان کوه پیکر	کنند آن کوه را چون کان گوهر
روان کردند آن دلنوازان	چو مه تازان و چون خورشید نازان
سخنگویان سخنگویان همه راه	بسر بردند ره را تا وطن گاه
چو زان رفتن بر آسودند یکچند	دل شیرین بفرسودند زان بند

بعزم شکار برآمدن شیرین و گریختن و لطف این گوید

چو برزد بامدادان خازن چین (خازن چین کنایه از صبح ۱۲) ‌‌ | بدرج گوهرین بر قفل زرین (اشارت است از آفتاب ۱۲)

برون آمد ز درج آن نقش چینی (مراد شیرین) ‌‌ | شدن را کرد با خود نقش بینی (برای گریختن)

بتان چین بخدمت سر نهادند ‌‌ | لبان سرو بر پا ایستادند

چو شیرین دید روی مهربانان ‌‌ | بچربی گفت با شیرین زبانان

که بسم الله بصحرا میخرامم ‌‌ | مگر تبسمل شود صیدی بدامم

بتان از سر شقایق باز کردند ‌‌ | دگرگون خلعتی را ساز کردند

بجز دار کله داران چون نوش ‌‌ | قبا بستند بکران قصب پوش

که رسم آن بود کانصحرا خرامان ‌‌ | بصید آیند بر رسم غلامان (غلام امرد و بی ریش را گویند ۱۲)

همه بر گرد شیرین حلقه بستند ‌‌ | چو حالی برنشست او برنشستند (سوار شدند)

دران صحرا رها کردند رهوار (باختیار خود رها کردند) ‌‌ | وزان صحرا بصحراهای بسیار

سرانجام اسب را پرواز دادند ‌‌ | عنان خود بمرکب باز دادند

۴۶

فرود آمد ز تخت خویش غمناک | بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک
ازان غم دست ها بر سر نهاده | ز دیده سیل طوفان بر گشاده
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد | بدو سوگ برادر تازه میکرد
بآب چشم گفت ای نازنین ماه | زمین چشم بدت بر بود ناگاه
گلی بودی که باد از بار افکند | ندانم ور کدا این غارت افکند
چه افتادت که مهر از ما بریدی | کدامین مهربان بر ما گزیدی
چو آهو ز غزالان سیر گشتی | گرفتار کدامین شیر گشتی
چو ماه از اختران خود جدائی | نه خورشیدی چنین تنها چرائی
کجا سرو تو کز جانم چمن داشت | که هر شاخش رگی در جان من داشت
رخت ماهست تا خود بر که تابد | منت گم کرده ام تا خود که یابد
همه شب تا بروز این نوحه میکرد | غمش بر غم فزود و درد بر درد
چو مهر آمد برون از چاه بیژن | شد از نورش جهان را دیده روشن
همه لشکر بخدمت سر نهادند | بنوبت گاه فرمان ایستادند

رسیدن شیرین

ور آنسوی دگر شیرین شبدیز	جهان را می نوشت از بهر پرویز
چو سیاره شتاب آهنگ میبود	ز ره رفتن بروز و شب نیاسود
قبا بربسته بر رسم غلامان	همی شد ده بده سامان بسامان
رخش سیمای کیمختی گرفته	مزاج نازکش سختی گرفته
شنو شد برتوان افسانه را راز	که اندر ره زنی شد جادو
فکنده شانه و آئینه را پست	گران کوه آمده زین پیشه میرد
زنی کو شانه و آئینه افکند	ز سختی شد بکوه و بیشه پابند
شده شیرین دران ره از بس اندوه	غبار آلود چندین بیشه و کوه
دو دیده کوه را چون باد میراند	تنک در باد را چون کوه میماند
نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه	بکوه و دشت میشد راه و بیراه
نشان میجست و میرفت آن دل افروز	چو ماه چارده شب چارده روز
جنیبت را بیک منزل نماند	خبر پرسان خبر پرسان همیراند
تگ آورد سستر را باد میبرد	زمین را دو سه چرخ از یاد میبرد

فلک را کرد کحلی پوش پروین ❊ موصل کرد نیلوفر بر نسرین

حصارش نیل شد یعنی شبانگاه ❊ زچرخ نیلگون سر برزد آن ماه

تن صافش میان غلطید در آب ❊ چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب

عجب باشد که گل را چشمه شوید ❊ غلط گفتم که گل بر چشمه روید

زهی چشمه که رونق برد آبش ❊ از آن چشمه که خوانند آفتابش

حواصل پیکر آن سیمین بر و دوش ❊ سواد آب را کرده سمن پوش

در آب انداخته از گیسوان شست ❊ نه ماهی بلکه ماه آورده در دست

زمشک آرایش کافور کرده ❊ زکافورش جهان کافور خورده

نگه دانسته بود از پیش دیدن ❊ که مهمانیش خواهد در رسیدن

در آن خوش چشمه سار آن شکر ناب ❊ زبهر میهمان میساخت جلاب

گریختن خسرو از مداین بخوف بهرام و بر چشمه رسیدن و بر خوردن با شیرین خوشاندام

۴۹

هر انگور استی در دل پذیرد / جهانگیر و جهان اورا نگیرد

برگ امید از نیمه خبر یافت / شه نورانجلو نگاه دریافت

حکایت کرد کاختر در وبالست / فلک را با تو قصد گوشمالست

بباید رفت روزی چند ازین پیش / شتاب آوردن و بردن سر خویش

مگر کاین آشت بیند و گردد / وبال اخترت مسعود گردد

چو خسرو دید کاشوب زمانه / هلاکش را همی سازد بهانه

بمشکو رفت پیش مشکویان / وصیت کرد با آن ماهرویان

که می خواهم خرامیدن بنخچیر / دو هفته بیش و کم زین جای دلگیر

شما خندان و خرم دل نشینید / طرب سازید و روی غم نبینید

اگر آید نگارینی درین باغ / چو طاوسی نشسته بر پر زاغ

فرود آرید کان مهمان عزیز است / شما ماهید و خورشید آن کنیز است

وگر تنگ آید از مشکوی خضرا / چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا

در آن صحرا که او تازد بتازید / بهشتی روی را قصری بسازید

یعنی برای آن بهشتی روی

چو لختی دیدزان دیدن خبر دید | که بیش آشفته شد چون بیشتر دید
عروسی دید چون ماهی مهیا | که باشد جای آن مه بر ثریا
نه ماه آئینه سیماب داده | چو ماه نخشب از سیماب زاده
حواصل چون بود در آب گلرنگ | همان رونق در او از آب بی رنگ
همه چشمه ز جسم آن گل اندام | گل بادام و در گل مغز بادام
چو گنجی بود و گنجش کیمیا سنج | ببازی زلف او چون مار بر گنج
در آب نیلگون چون گل نشسته | پرندی نیلگون تا ناف بسته
ز هر سو شاخ سنبل شانه میکرد | بنفشه بر سر گل دانه میکرد
چو بر فرق آب می انداخت از دست | فلک بر ماه مروارید می بست
تنش چون کوه برفین تاب میداد | ز حسرت شاه را برف آب میداد
اگر زلفش غلط میکرد کاری | که دارم خفته در هر موی ماری
نهان با شاه میگفت آن بناگوش | که مولای توام حلقه در گوش
فسونگر مار را گرفته در مشت | گمان بردی که مار افسای را کشت

ولے چون دید کز شیر شکاری / همی در شد گوزن مرغزاری

زبونگیری نکرد آن شیر نخچیر / که بود شیر صید افکن زبونگیر

جوانمردی خوش آمد را ادب کرد / نظر گاهش دگر جاے طلب کرد

بگرد چشمه از دل دانه میکاشت / نظر جاے دگر بیگانه میداشت

دو گل بین گرد و چشمه خار دیدند / دو تشنه گرد و آب آزار دیدند

بر چشمه گشاید هر کسے رخت / بچشمه نرم گردد تو شنه سخت

جز آنها را که رخت از چشمه بردند / ز نرمیها بسختے در سپردند

هم آن راز و ز اول چشمه زد راه / هم این از چشمه افتاد در چاه

نه بینی چشمه را کز آتش دل / در آرد تشنه را پای در گل

نه خورشید جهان بل چشمه خون / بدینکار است این گرزنده گردون

شب میکرد مه را پرده داری / که تا چون برد نتوان بیمارے

چو روی از مه بگردانید خسرو / بروانشد در زمان او سبکرو

برون آمد پریرخ چون پری تیز / قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز

پریرا میگرفت از گرم خیزی | بچشم دیو در میشد به تیزی
پس از یکلحظه خسرو باز پس دید | بجز خود ناکسم گر هیچکس دید
فرود آمد بر آن چشمه زمانی | ز هر سو جست از آن گوهر نشانی
ز هر سو کرد مرکب را روانه | نه دل دیده نه دلبر در میانه
شگفت آمد دلش را کاینچنین تیز | بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
گهی سوی درختان دید گستاخ | تو گفتی مرغ شد پرید بر شاخ
گهی دیده بآب چشمه میشست | چو ماهی ماه را در چشمه می جست
زمانی پل بر آب چشمه بسته | گهی بر آب چشمه پل شکسته
ز چشمش برد آن چشمه سیاهی | دو غلطید چون در چشمه ماهی
چنان نالید کز بس نالش او | پشیمان شد سپهر از نالش او
مه و شبدیز را در باغ می جست | بچشمی باز و چشمی زاغ می جست
ز هر سو حمله زد چون باز نخچیر | که زاغی کرد بازش را گلوگیر

مراد شبدیز   وجود اورا

دامن فشاندن کنایه از ترک کردن ۱۲

نمد زنیم نگردد خشک ز خون — تبر زنیم تبرزین چون بود خون

برون آمد گلی از چشمه آب — ندانستم که بیداریست یا خواب

کنون کان چشمه را با گل نه بینم — چو خار آن به که بر آتش نشینم

که فرمودم که روی از مه بگردان — چو بخت آمد برابر ره بگردان

کدامین دیو طبعم را برین داشت — که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت

همه جای شکیبائی ستود است — جز این یکجا که صبر از من ربود است

چو برق از جان چراغی بر فروزم — شکیب خام را در وی بسوزم

اگر من خوردمی زان چشمه آبی — نبایستی ز دل کردن کبابی

نصیحت بین که آن هندو چه فرمود — که چون نانی بیابی زود خور زود

درین باغ از گل سرخ و گل زرد — پشیمانی نخورد آنکس که برخورد

من از این پس جگر در خون کشیدن — ز دل پیکان غم بر دن کشیدن

زنم چندان طپانچه بر سر و روی — ق — که یا رب یا ربی خیزد ز هر موی

مگر آسوده تر گردم ازین درد — تنور آتشم لختی شود سرد

بچوب آهن سرد کوفتن کنایه از کار بیهوده کردن ۱۲

از این اندیشه لختی باز میگفت	شکایتهای دل پرداز میگفت
بنومیدی دل از دلخواه برداشت	بدار الملک ارمن راه برداشت

رسیدن شیرین در مشکوی خسرو با تمکین

فلک چون کارسازیها نماید	نخست از پرده بازیها نماید
بدهقانی چو گنجی داد خواهد	نخست از رنج بروش داد خواهد
اگر خار و خسک بر ره نماند	گل و شمشاد را قیمت که داند
بباید داغ دوری روزکی چند	پس از دوری خوش آید خویش و پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد	ز نزدیکی بدوری مبتلا شد
بپرسش پرسش از درگاه پرویز	بمشکوی مداین راند شبدیز
فرود آمد کنیزان را نشان داد	درون شد باغ را سبز و روان داد
چو دیدند آن شکرخان روی شیرین	گزیدند از حسد لبهای شیرین
برسم خسروی بنواختندش	ز خسرو هیچ وا نشناختندش

دگر ره شادمان میشد بامید | که بر ناید هنوز از کوه خورشید
چو من زین ره بمشرق میشتابم | مگر خورشید روشن را بیابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد | نسیمش مرزبانان را خبر کرد
عملداران بر او سر میدویدند | خز و دیبا بر او سر میکشیدند
تماشی دید بزم افروز دلبند | بروشن روی خسرو آرزومند
خوش آمد با تمنا پیوندش آنجا | مقام افتاد روزی چندش آنجا
وز آنجا سوی موقان سر بدر کرد | ز موقان سوی خوزستان گذر کرد
مهین بانو چو زین دولت خبر یافت | بخدمت کردن شاهانه بشتافت
باستقبال شه آورد پرواز | سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه | فرستاد از ادب سوی خزانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج | دبیر از قلم در خط شد از رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار | جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند | چو بنشست او دگر قوم ایستادند

سامری نام زرگریست که او گوساله از زر تیار کرده بود و خاکی از قدم خضر علیه السلام بدست آورده آن خاکی در دهن ...

پس از ماهی که آسایش اثر یافت / ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت

حقیقت شد ورا کان گاهواره / که میگردد اندر وی چندان نظاره

جهان آرای خسرو بود کز راه / نظر میکرد چون خورشید بر ماه

بسی از خویشتن بر خویشتن زد / فرو خورد آن تغابن را و تن زد

صبوری کرد روزی چند در کار / نمود آنگه که خواهم گشت بیمار

اگر چه با شما عشرت فزایم / نسازد با تن این آب و هوایم

مرا قصری بجز مرغزاری / بباید ساختن بر کوهساری

که کوهستانیم گلزار پرورد / شد از گرمی گل سرخم گل زرد

بدو گفتند بت رویان دمساز / که ای شمع بتان چون شمع مگداز

ترا سالار ما فرمود جائی / مهیا ساختن در خوش هوائی

بگفت آری بباید ساختن زود / چنان قصری که شاهنشاه فرمود

کنیزانی که زو در رشک ماندند / بخلوت مرد بنا را بخواندند

که جادوئیست اینجا کار دیده / ز کوهستان بابل نو رسیده

بابل نام شهریست که ازان شهر ...

چو از شب گشت مشکین موی آن قصر	زمشکو رفت شیرین سوی آن قصر
دران زندان سرای تنگ میبود	چو گوهر شهر بند سنگ میبود
غم خسرو رقیب خویش کرده	امیدے را نصیب خویش کرده

عشرت کردن خسرو با بتان ارمن آتش و افروختن و عود و بخور سوختن

یکے شب از شب نوروز خوشتر	چه شب کز روز عید اندوه کشتر
بکام دل نشسته شاه خسرو	چو جنت ساز داده مجلس نو
وشاقان ساغر از خم بهشتی	روانکرده چو اندر آب کشتی
مغنے ز ارغنون آواز داده	ز پرده سحر فرعون ساز داده
ز عشرت چنگ را حالت رسیده	ز سودا نای ناله بر کشیده
سماع خرگهے در خرگه شاه	ندیمی چند موزون طبع و دلخواه

بلغار بضم اول و در اصل بن غار بوده از استعمال خواندن علم تام پیغمبر آتش پرستان بوده که کتاب زند تصنیف کرده است ۱۲

بلغار شده است که انجا کان شکرف می بر آید ۱۲

خبر رسانیدن شاپور و از رسیدن شیرین تهنیت

مجوسی بچهٔ هندوستانی — چو زردشت آمده در زندخوانی

دهیری رخش رفته به بلغار — بشکرفی بداری کرده در کار

زمستان گشته چون ریحان ازو خوش — که ریحان زمستان آمد آتش

صراحی چون خروسی باز کرده — خروسی کو بوقت آواز کرده

ز رشک آن خروس آتشین تاج — گهی تیهو بر آتش گاه دراج

روان گشته بنقلان کبابی — گهی کبک دری گه مرغ آبی

ترنج و سیب لب بر لب نهاده — چو در زرین صراحی سرخ باده

ز بس نارنج و نار مجلس افروز — شده در حقه بازی باد نوروز

جهان تازه تر داده زروی — بسر برده شبی را در صبوحی

ز چنگ ابریشم دستان نوازان — دریده پرده های عشقبازان

سرود پهلوی بی ناله چنگ — فکنده سوز آتش در دل سنگ

کمانچه آه موسی وار میزد — مغنی راه موسیقار میزد

غزل بر داشته رامشگر رود — که بی رود ای نشاط و عیش بدرود

که بر در بار خواهد بنده شاپور
چه فرمایی درآید یا شود دور

زشادی خواست خسرو جستن از جای
دگر ره عقل را شد کار فرمای

بفرمودش درآوردن بدرگاه
ز دلگرمی بجوش آمد دل شاه

که بد دل در برش ز امید و از بیم
بشمشیر خطر گشته بدو نیم

همیشه چشم در ره دل دو نیم است
بلای چشم در راهی عظیم است

اگر چه هیچ غم بیدرد سر نیست
غمی از چشم در راهی بتر نیست

مبادا هیچکس را چشم در راه
که از رخ زرد گردد عمر کوتاه

درآمد نقشبند مانوی دست
زمین را نقشهای بوسه بربست

زمین بوسید و خود برجای بایستاد
برسم بندگان برپای باستاد

گرامی کردش از تمکین خود شاه
نشاند او را و خالی کرد خرگاه

بپرسید از نشان کوه و دشتش
شگفتیها که بود از سرگذشتش

دعا برداشت اول مرد هشیار
که شه را زندگانی باد بسیار

مرادش را سعادت راهبر باد
ز نو هر روزش اقبال دگر باد

رفتن شاپور بطلب شیرین

همه گلرخ چو بادامه بنغزی | همه تن دل چو بادام دو مغزی
میانے یا قمر گز ساق تا روی | دو عالم را گره بسته بیکموی
دهانے کرده بر تنگیش زورے | چو خورستانے اندر چشم مورے
نبوسیدن لبش را ایچ هستی | مگر آیینه و آن هم بهستی
نکرده دست او با کس درازی | مگر با زلف خود آن هم ببازی
بسے لاغرتر از مویش میانش | بسے شیرین تر از نامش دهانش
چو آن مه را برفتن تیز کردم | پس آنگه چاره شبدیز کردم
رونده ماه را بر پشت شبرنگ | فرستادم بچندین رنگ و نیرنگ
من اینجا مدتے رنجور ماندم | باین عذر از رکابش در ماندم
چنان دانم که آن سختی کشیده | بمشکوی ملک باشد رسیده
شه از دلدادگی در بر گرفتش | قدم تا فرق در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد | بر او بسیار بسیار آفرین کرد
حدیث چشمه و سر شستن ماه | درستی داد قولش را بر شاه

ملک تشریف خاص خویش دادش / ز دیگر وقتها دل پیش دادش

چو آمد وقت خوان دارای عالم / ز موبد خواست رسم باج و برسم

بهر خوردی که خسرو دستگه داشت / حساب باج و برسم را نگه داشت

حساب باج و برسم آنچنان است / که او بر چاشنی گیری نشان است

اجازت میشد از فرمان موبد / خورشها را که این نیک است و آن بد

بمی خوردن نشاند آنکه مهان را / همان فرخنده بانوی جهان را

بجام خاص می میخورد با او / حدیث از هر دری میکرد با او

چو از جام نبید تلخ شد مست / حکایت را بشیرین باز پیوست

ز شیرین قصه آوارگی کرد / بدل شادی بلب غمخوارگی کرد

که بانو را برادر زاده بود / چو گل خندان چو سرو آزاده بود

شنیدم کادهم توسن کشیدش / چو عنقا کرد ازین جا ناپدیدش

مرا از خانه پیکی آمد امروز / نشان آورد ازان ماه شب افروز

کز اینجا یکدو هفته باز ماندم / بران عزمم که حالش باز دانم

ملک فرمود تا آن رخش منظور — برند از آخر او سوی شاور

در آنجا یک تنه شاور برخاست — دو اسپه راه رفتن را بیاراست

سبک سوی مداین رفت پویان — گرامی ماه را یک ماه جویان

بمشکو در نبود آن ماه رخسار — مع القصه بقصر آمد گرفتار

در قصر نگارین زد زمانی — کسی آمد دادش از خسرو نشانی

درون بردندش از در شادمانه — بخلوتگاه آن شمع یگانه

چو سر در قصر شیرین کرد شاور — عقوبت باره دید از جهان دور

نشسته گوهری در منفذ سنگ — بهشتی پیکری در دوزخ تنگ

زخشم چون لعل شد زان گوهر پاک — نمازش برد و رخ مالید بر خاک

امیدم هست اگر سختی کشیدی — کزان سختی باسانی رسیدی

چه حالیست اینکه بس دلگیر جای است — که زد رایت که بس شوریده رای است

درین ظلمت ولایت چون دهد نور — درین دوزخ قناعت چون کند حور

بهشت عدن جای حور باشد — چو در دوزخ بود رنجور باشد

بهای خویش دیدم در ترازو — چو من بودم عروس پارسائی

ازان هشتم جهنم جای ... — مرا از رشک دل خوناب گردد

بدین غم [illegible] — صبوری را بدامن [illegible]

پس آنگه گفت شاپور [illegible] — [illegible]

چو زین پیشت گلگون بست شیرین | بپویه دست برد از ماه و پروین

بدان تندگی زیرش همائی | پری می بست در هر زیر پائی

وزین سو خسرو اندر کار مانده | دلش در انتظار یار مانده

اگرچه آفت عمر انتظار است | چو سر با وصل باشد سهل کار است

چه خوش باشد که بعد از انتظاری | بامیدی رسد امیدواری

خبر یافتن خسرو از چشم کنده شدن پدر و گشتن با خویش و مضطر

نشسته شاه روزی نیم هشیار | بعزم آنکه گردد بخت بیدار

درآمد قاصدی از ره بتعجیل | ز هندستان حکایت کرد با پیل

مژه چون کاس چینی نم گرفته | میان چون موی زنگی خم گرفته

بخط چین و زنگ آورده منشور | که شاه چین و زنگ از تخت شد دور

گشاد این ترک خرگاه کیانی | ز هندوی دو چشمش پاسبانی

دو مرواریدش از دیبا بریدند | بجای رشته در سوزن کشیدند

دو لعبت باز را بی پرده کردند | ره سرمه بمیل آزرده کردند

۶۴

هیچ جا مراد از سرخی شادی ۱۲ مراد از زنگ سیاه که زنگ ماتم است ۱۲

جهان هندوست تا رختت نگیرد ... مگیرش سست تا سختت نگیرد
درین دکان نه بینی رشته تایی ... که نبود سوزنش اندر قفایی
کم آشامد کدوی آب از سر رود ... گر استسقا نگردد چون کدو زرد
درخت انگه برون آرد بهاری ... که شاکافد سر هر شاخساری
جهان تا نشکند پشت دو تایی ... بکس ندهد جوی از مومیایی
چو پیر دن کفن در کس نپوشند ... بها مرد اگه کرم اطلس نپوشند
چه باید شد بدان گلگونه محتاج ... که گردد بر در گرمابه تاراج
لباسی پوش چون خورشید و چون ماه ... که باشد تا تو باشی با تو همراه
برافشان دامن از خوابی که داری ... قناعت کن بدین نانی که داری
جهانا چند ازین بیداد کردن ... مرا غمگین و خود را شاد کردن
غمین خواهی مرا شادت نخواهم ... خرابم خواهی آبادت نخواهم
تو آن گندم نمایی جو فروشی ... که در گندم جو بوسیده پوشی
چو گندم خورد چون جو زردم از تو ... جوی ناخورده گندم خوردم از تو

کنیزان خوش رخت

بدارالملک شد بنشست بر تخت
دلش گرچه بشیرین بود مشغول
بزرگ مملکت گفتن خطا بود

٦٥

مهین بانو نشاید گفت چون بود
که از شادی ز شادروان برون بود

چو پیری که جوانی باز یابد
بمیرد زندگانی باز یابد

سرش در بر گرفت از مهربانی
جهان از سر گرفتش زندگانی

ز چندان دل که بخشی مهر دادش

زمین گشتند و در پایش فتادند
چو دیدندش زمین را بوسه دادند

پرستاران و ندیمان خوش نشان
که بودند از پی شیرین پریشان

چو از شغل ولایت باز پرداخت
دگر باره به نوش و ناز پرداخت

شکار و عیش کردی شام و شبگیر
نبودی یک زمان بی جام و نخجیر

چو غالب شد هوای دلستانش
بپرسید از رقیبان داستانش

خبر دادند کاکنون مدتی هست
کزین قصر نگارین رخت بربست

ندانیم تا ورش کجا برد
چو شاهنشه نفرمودش چرا برد

شه از نیرنگ این گردنده دولاب
عجب درماند و عاجز شد درین باب

ز شیرین بر طریق یادگاری
تنگ شد بر گردش غمگساری

بیاد ماه با شبرنگ میساخت
بامید گهر با سنگ میساخت

رسانیدن شاپور شیرین را در پیش مهین بانو و نشانیدن غبار خاطر او

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور
ملک را یافت از میعادگه دور

فرود آوردش از گلگون رهوار
بگلزار مهین بانو دگر بار

چمن را سرو داد و روضه را حور
فلک را آفتاب و دیده را نور

چو شیرین کرد بوس دست بانو

دلیل ... تنها بود و ... شنید

اشاره بکنیزانیکه روز اول سرچشمه با شیرین بودند و صورت خسرو بر حریر و کاغذ دیدند ۱۲

بود آگه که چون یوسف شود دور   فراق از چشم یعقوب برد نور

نوازشهای بی اندازه کردش	همان عهد نخستین تازه کردش
همان هفتاد لعبت را بدو داد	که تا بازی کند با لعبتان شاد
دگر ره چرخ لعبت باز دستی	ببازی برد با لعبت پرستی
چو شیرین باز دید آن دختران را	ز مه پیرایه در داد اختران را
همان لهو و لعب انداز کردند	همان بازار پیشین تازه کردند

گردانیدن بهرام چوبین رعایا از خسرو و گریختن او و دوچار شدن با شیرین نسرین بو

کلید فتح را ای آمد پدید است	که رای آهنین زرین کلید است
ز صد شمشیر زن رای قوی به	ز صد تارک کلاه خسروی به
برای لشکری لشکی شکست	بشمشیری یکی تا ده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای	که خسرو شد جهان را کارفرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت	بدست آورد چون رای قوی داشت
دگر کاین تهمتش بر طبع ره کرد	که خسرو چشم هرمز را تبه کرد

زبی پشتی چو عاجز گشت پرویز | زروی تخت شد بر پشت شبدیز
دران غوغا که تاج او را گره بود | سری بر دار میان کز تاج به بود
کیانی تخت را بی تاجور ماند | جهانرا بر جهانجوی دگر ماند
چو شاهنشه زبازیهای ایام | بقایم ریخت با شمشیر بهرام
بشطرنج خلاف این نطع خونریز | بهر خانه که شد دادش شه انگیز
بصد نیرنگ و دستان راه و بیراه | بآذربایگان آورد بنگاه
وز انجا سوی موقان کرد منزل | مغانه عشق آن بت روی در دل
چنین گوید جهاندیده سخنگوی | که چون میشد دران صحرا جهانجوی
بصید انداختن میتاخت هرسو | برآمد شور شیرین از دگر سو
که با یاران چماش آن دل افروز | بعزم صید بیرون آمد آنروز
دو صید افکن بیکجا باز خوردند | بصید یکدگر پرواز کردند
دو تیر انداز چون سرو جوانه | به تیر یکدگر گشته نشانه
یکی را دست شاهی تاج داده | یکی صد تاج را تاراج داده

یعنی گذاشت ۱۲ — بقایم ریختن کنایه از گریختن مقابله ناشده ۱۲ — فرش خونریز یعنی زمین ۱۲ — شوخ و سرکش ۱۲ — شیرین و خسرو ۱۲ — ای دوچار شدند ۱۲ — مراد خسرو ۱۲ — مراد شیرین ۱۲

۶۸

خدنگ نام درختیست که از چوب آن زین و کمان و تیر میسازند ۱۲

فکنده عشق شان آتش بدل در	فرس در زیر شان چون خر بگل در
در ایشان خیره بنشیند هر که بنشست	که شیرین راز خسرو باز نشناخت
خبر وا دند موری چند پنهان	که این بلقیس وقت آن سلیمان
ز هر سو لشکری نو میرسیدند	بگرد هر دو صف بر میکشیدند
چو لشکر جمع شد بر پرده کوه	زمین بر گاو می نالید از انبوه
بخسرو گفت شیرین کای خداوند	ز من چون من هزاران بنده در بند
ز تاج آسمانرا سر بلندی	زمین را از تو تخت ارجمندی
اگر چه در بسیط هفت کشور	جهان خاص جهاندار است کشور
درین نزدیکی از بخشیده شاه	وثاقی هست ما را بر گذرگاه
اگر تشریف شاهش بر نوازد	کمر بندد رهی گردن فرازد
اگر بر فرش موری بگذرد پیل	فتد افتاده را جامه در نیل
ملک گفتا چو مهمان می پذیری	بجان آیم اگر جان می پذیری
دو اسپه پیش بانو کس فرستاد	ز مهمان کردن شاهش خبر داد

بشیرین گفت کای فرزانه فرزند
نه برمن بر همه خوبان خداوند

69

یکی ناز تو و صد ملک شاهی — یکی موی تو از مه تا بماهی

سعادت خواجه تاش سایهٔ تو — صلاح از جمله پیرایهٔ تو

جهان را از جمالت روشنایی — جمالت در پناه پارسایی

تو گنج سر بمهری ناگشوده — بد و نیک جهان ناآزموده

جهان نیز انگها داند نمودن — بدردزدیدن و یاقوت سودن

چنانم در دل آید کین جهانگیر — به پیوند تو دارد رای و تدبیر

گر این صاحبقران دل دادهٔ تست — شکارے بس بزرگ افتادهٔ تست

ولیکن گرچه بینی ناشکیبش — نباید گوشداری بر فریبش

فرو ماند ترا آلودهٔ خویش — هوای دیگرے دارد فرا پیش

مبادا کز سر شیرین زبانی — خورد حلوای شیرین رایگانی

چنان گردی بارخ خورشید نورش — که پیش از نان نیفتی در تنورش

شنیدم ده هزارش خوبرویند — همه شکرلب و زنجیر مویند

دلش چون زانهمه گلها نخندد — چه گویی در تو پیوند چون مهر بندد

رضا دادش که در میدان و در کاخ	نشینند با نگ گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنهائی نجوید	میان جمع گوید آنچه گوید

اسپ تاختن شیرین با خسرو و گوی در میدان انداختن و چوگان باختن ۱۲

دگر روزینه کز صبح جهانتاب	طلا شد لعل بر لولوی خوشاب
بزنگ داری ز لشکرگاه خورشید	عنان افکند بر برجیس و ناهید
همان اسباب زینه ساز کردند	همان عیش و طرب آغاز کردند
چو شیر ماده آن هفتاد دختر	بر شیرین شدند آشوب در سر
بمردی هر یکی اسفندیاری	به تیر انداختن رستم سواری
بچوگان خود چنان چالاک بودند	که گوی از چنبر گردون ربودند
خدنگ ترکش اندر سر و بستند	چو سرو اندر خدنگ زین نشستند
همه برقع فرو هشتند بر ماه	روان گشتند سوی حضرت شاه

اسپ تازی و چوگان بازی و عشرت انگیزی و طرب سازی

دگر روز آن دو بستان دو دیدند
بدرگاه ملک صف بر کشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند

گوزنان شیر تازی مینمودند ‌‌‌‌‌‌‌‌— تذروان باز بازے مے

گهی خورشید بردے گوی گه ماه — گهے شیرین گرو بردے گهی شاه

چو کام از گوی و چوگان برگرفتند — طوافی گرد میدان درگرفتند

بشبدیز و بگلگون گرد میدان — چو روز و شب همیگردند جولان

وز آنجا سوی میدان رو نهادند — بصید انداختن بازو گشادند

بچندان صید گوناگون فکندند — که حدش در شمار آید که چندند

بزخم تیره هر خاتون سواری — تهے کرده ز آهو مرغزارے

ملکزادان ماده شیران شکاری — شگفتی ماند در چابک سواری

که هر یک بود در ایوان همائے — بدعویگاه میدان اژدهائے

ملک میدید در شیرین نهانی — کزان صیدش چه آرد ارمغانی

بشیرین چشم آهو دید ناگاه — که پیدا شد بصید افکندن شاه

غزال مست شمشیرے گرفته — بجای آهوئی شیرے گرفته

ازان نخچیر کاهو کرد آنجهانگیر — جهانگیرے چو خسرو کرد نخچیر

می آریم و نشاط اندیشه گیریم / طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم و گر غمگین درین دیر / نیئم ایمن ز دوران سبک سیر
چو بباید شدن زین دیر ناچار / نشاط از غم به و شادی ز تیمار
نهاد انگشت بر چشم آن پری وش / زمین را بوسه داد و کرد شب خوش
ملک بر وعدهٔ ماه شب افروز / درین فکرت که فردا کی شود روز

در تعریف بهار نشستن خسرو و شیرین شراب خوردن با همدیگر

چو پیر سبز پوش آسمانی / ز سبزه برکشد شاخ جوانی
جوانانرا و پیرانرا دگر بار / بسر سبزی در آرد سرخ گل بار
گل از گل تخت کاوسی بر آرد / بنفشه پر طاوسی بر آرد
بسا مرغا که عشق آوازه گردد / بسا عشق کهن کان تازه گردد
چو خرم شد بشیرین جان خسرو / جهان میکرد عهد خرمی نو
گل از شادی علم در باغ میزد / سپاه فاخته بر زاغ میزد
سمن ساقی و نرگس جام در دست / بنفشه در خمار و سرخ گل مست

ملاقی خسرو و شیرین و گشتن بشهر آیین و اجتماع غلامان و کنیزان زیباتن

چنین فصلی بدین عاشق نوازی — خطا باشد خطاب عشق بازی

خرامان خسرو و شیرین شب و روز — بهر نزهتگهی شاد و دل افروز

گهی خوردندمی در مرغزاری — گهی چیدند گل در کوهساری

ریاحین بر ریاحین باده در دست — بشهرود آمدند از رود می مست

جنیبت بر لب شهرود بستند — بیانگ رود را مشکر نشستند

حلاوتهای شیرین شکرخند — نی شهرود را کرده نی قند

همان رونق ز خویش آن ظرف را — که از باران نیسان نی صدف را

عبیر ارزان ز جعد مشک بیزش — شکر ارزان ز لعل شهدریزش

ز بس خنده که شهدش بر شکر زد — بخوزستان شد افغان طبرزد

مفرح با نسیمش گشته دمساز — دوای المسک با بویش پر واز

قد چون سروش از بستان شاهی — بطوبی داده تشریف گیاهی

چو گل در نرگسش کرده نظاره — بدندان کرده خود را پاره پاره

سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش — غلام آن بناگوش از بن گوش

برآمد تند شیری پیشه پرورد
که از دنباله میزد بر هوا گرد

چو بدمستان بلشکرگه درافتاد
وزو لشکر بیکدیگر برافتاد

فراز آمد به نزد بارگه تنگ
به تندی کرد سوی خسرو آهنگ

شه از مستی شتاب آورد بر شیر
بیکتا پیرهن بی درع و شمشیر

کمانکش کرد مشتی تا بناگوش
چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش

بفرمودش پس آنگه سر بریدن
ز گردن پوستش بیرون کشیدن

وزان پس رسم شاهان شد که پیوست
بود در بزمگه شان تیغ در دست

اگرچه شیر پیکر بود پرویز
ملک بود و ملک باشد گران خیز

ز مستی کرد با شیر آن دلیری
که نام مستی آمد شیرگیری

بدست او ز شیر افکندن شاه
مقام دست بوسی یافت آنگاه

دهان از بوسه چون جلاب تر کرد
ز بوسه دست شه را پر شکر کرد

ملک بر تنگ شکر مهر بشکست
که شکر در دهان باید نه در دست

لبش بوسید و گفت این انگبین است
نشان دادش که جای بوسه این است

ریحان کاشتن کنایه از ناز و غمزه و کرشمه کردن ۱۲

عطارد در فراق رقاص گشته
زبار بر منبر رقاص گشته
مه از هفت نطع بر گرفته
ز آب شبنم عطر گرفته

در آن ساعت که از می مست گشتی	بوسه با ملک همدست گشتی
جهان تنگش گرفتی شه در آغوش	که کردی قاقش را پرنیان پوش
ز بس کز گاز تنگش بر کشیدی	ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
اگر هشیار و گر سرمست بودی	سپیده آبش چو گل بر دست بودی

نشستن شیرین و خسرو و اظهار شکوهٔ فراق

فروزنده شبی روشن تر از روز	جهان روشن ز مهتاب شب افروز
شبی باد مسیحا در دماغش	نه آن بادی که بنشاند چراغش
نه تاریکی در آن شب یک نشان بود	که آب زندگی در وی روان بود
سوادی نی در آن شب گو نگاری	جز آن عصمت که باشد پرده داری
شبی بود از در مقصود جوئی	مراد از باد آن شب زاد گوئی
از آن بیلو زهره در گوهر گسستن	وز آن سو مه بمروارید بستن
ز مشک افشانی باد طربناک	عبیر آمیز گشته باد و خاک

مجنون جوشیدن کنایه از محبت زیاده شدن ۱۲

نه هر روزی ز نو روید بهاری | نه هر ساعت بدام افتد شکاری

بعقل آن به که روزی خورد شیم | که بیشک کار کرده کرده باشیم

مثل زد گرگ چون روبه دغا بود | طلب من کردم و روزی کرا بود

بسا نان کز پی صیاد بردند | چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند

ازین فکرت که با آن ماه میرفت | چو ماه آن آفتاب از راه میرفت

دگر ره دیو را در بند میداشت | فرشتش بر سر سوگند میداشت

درینسو تخت شاهنشه نهاده | وشاقی چند بر پا ایستاده

بخدمت پیش تخت شاه شاپور | چو پیش گنج باد آورد گنجور

وز آنسو آفتاب بت پرستان | نشسته گرد او ده نار پستان

فرنگیس و سهیل سرو بالا | عجب نوش و ملک ناز و همیلا

همایون و سمن برگ و پریزاد | ختن خاتون و گوهر ملک و شاد

گلابی لعل را در کار کرده | ز لعلی روی چون گلنار کرده

چو مستی خوان شرم از پیش برداشت | خرد راه وشاق خویش برداشت

۷۷

در آمد دولت شاهی بتاراج / نهاد آن لعل را بر گوشهٔ تاج

سمن برگ سمنبر گفت یکروز / جدا گشت از صدف در شب افروز

فلک در عقد شاهی بند کردش / بیاقوت دگر پیوند کردش

پریزاد پریرخ گفت ماهی / بنزهت بود در نخچیرگاهی

در آمد آفتابی ز آسمان پیش / کشید آن ماه را در چنبر خویش

ختن خاتون چنین گفت از سر هوش / که تنها بود شمشاد قصب پوش

پدید آمد ناگه سرو آزاد / چه خوش باشد بهم با سرو شمشاد

زبان بگشاد گوهر ملک دلبند / که زهره تیر تنها بود یکچند

سعادت برکشاد اقبال را دست / قران مشتری با زهره پیوست

چو آمد در سخن نوبت بنا ور / سخن را تازه کرد از عشق منشور

جهان را هر دو چون روشن در خشید / ز یکدیگر نخشید و نه تجشید

که شیرین انگبینی بود در جام / شهنشه روغن او شد بفرجام

برنگ آمیزی صنعت من آنم / که در حلوای شیرین زعفرانم

دل محرم بود چون تخته خاک | برو دستی زنی خالی شود پاک
دگر ره طبع شیرین گرم تر گشت | دلش در کار خسرو نرم تر گشت
قدح پر باده کرد از طبع پرجوش | بخسرو داد کین را نوش کن نوش
ملک هردم شدی چون گل شگفته | از آن لعل نسفته لعل سفته

مراد از شیرین — کنایه از شراب

گهی گفتی قدح شب رخت بندد | تو بگری با تلخ تا شیرین بخندد
گهی گفتی سحر منمای دندان | مخند آفاق را بر من مخندان
بدست آن بتان مجلس افروز | سپهر انگشتری میباخت تا روز
بهر دو انگشتری تا صبح برخاست | که بر بانگ خروس انگشتری باخت
بتان چون یافتند از خرمی بهر | شدند از ساحت صحرا سوی شهر
جهان خوردند و کیخو غم نخوردند | بنادی برگ کاهی کم نکردند
چو آیینهٔ خورشید برنگ | جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ
دگر ره شیشهٔ می برگرفتند | چو شیشه باده در سر گرفتند
بآن شیشه دلان از ترکتازی | فلک را آینه گشته شیشه بازی

ای نازک دلان — یعنی بازیگری

نمی افتاد فرصت در میانه | که تیر خسرو افتد بر نشانه

چو بر شبدیز شب گلگون خورشید | شتام افکند چون گلبرگ بر بید

مه و خورشید دل در صید بستند | بشبدیز و بگلگون بر نشستند

گهی به شیر کمر بستند زنجیر | ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر

گهی بر فرضهٔ نوشاب شهرود | جهان پرنوش کردند از می و رود

بدینسان روزها تدبیر کردند | گهی عشرت گهی نخجیر کردند

عروس شب چو نقش افکند بر دست | بشهر آرای انجم کله بربست

عروس شاه نیز از حجله برخاست | بروی خویشتن مجلس بیاراست

عروسان دگر با او شده یار | همه مجلس عروس و شاه بیکار

شکر بسیار و بادام اندکی بود | کبوتر بیحد و شاهین یکی بود

همه بر یاد خسرو می گرفتند | پیاپی خوشدلی را پی گرفتند

شبی بی رود و رامشگر نبودند | زمانی بی می و ساغر نبودند

می و معشوق و گلزار و جوانی | ازین بهتر چه باشد زندگانی

سؤال خسرو از شیرین وصل و طلب

بهی سروی روان از هر کناری	ز هر سروی شکفته نوبهاری
یکی بر جای ساغر دف گرفته	یکی جلاب دان برکف گرفته
چو دور چند گشت از جام نوشین	گران شد هر سری از خواب دوشین
حریفان از نشستن مست گشتند	برفتن با ملک همدست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب	دماغ مطربان پیچیده در خواب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار	بیامیزد گلی بی زحمت خار
شه از راه شکیبائی گذر کرد	شکار آرزو را تنگ تر کرد
سر زلف گره گیر دلارام	بدست آورد و رست از دست ایام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت	بده دانه که مرغ آمد بدامت
هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو	کنون روز نوست و روزی نو
من و تو جز من و تو کیست اینجا	حذر کردن ز بهر چیست اینجا
یکی ساعت من دلسوز را باش	اگر روزی بود امروز را باش
بسان میوه دار نابرومند	امید ما و تقصیر تو تا چند

خزر خورد را چنان چابک ببینم — که با تازے سواران بر نشینم

نیم چندان شگرف اندر سوارے — که آزرم پای با شیر شکارے

اگر نازے کنم مقصودم آن است — که در گرمی شکر خوردن زیان است

چو زین گرمی بر آسائیم یکچند — مرا شکر مبارک شاه را قند

وزان پس بر عقیق الماس میداشت — زمرد را بافعی پاس میداشت

سرش کز سرکشی راهمون بود — تقاضاے دلش یارب که چون بود

شده از سرخ رویی سبز چون خار — خوشا خارا که آرد سرخ گل بار

بهر مویی که بندی کرد چون شیر — هزاران موی تا قائم داشت در زیر

کمان ابرویش گوشه گره گیر — کرشمه بر هدف میراند چون تیر

سنان در غمزه کآمد نوبت جنگ — بهر جنگی درش صد آشتی رنگ

نمک در خنده کاین لب را مکن ریش — بهر لفظ مکن در صد بکن بیش

قصب برخ اگر پوشم بهاره است — بنا گوشم بخرده در میانه است

ز بینو حلقه لب کرده خاموش — ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش

٨٣

بگستاخی در آمد کای دلارام | گرفته چند خوابی زد بیارام

چو می خوردی فلک کردی مرا یار | چرا باید که من مستم تو هشیار

بهشیاری مشو با من که مستی | چو من بیدل نهٔ تا که هستی

وگر خوابی که در دل از تو پوشی | شکیبت باد تا با دل بکوشی

تو تیر اندر هزیمت بوق میزن | ز جاهی خیمه بر عیوق میزن

ترا این کبک بشکستن چه سود است | که باز عشق کبکت را ربود است

درین سودا که با شمشیر تیز است | سلاح کردن افزاران گریز است

تو خود دلقی که در شمشیر بازی | هلاک سر بود گردن فرازی

دلت گر چه بدلداری نکو شد | بگو تا عشوه رنگی میفروشد

بگوید دوستم گر خود نباشد | مرا نیک افتد او را بد نباشد

بسا فالا که از بازیچه برخاست | چو اختر میگذشت آن فال شد راست

چه نیکو فال زد صاحب معانی | تو خود را فال نیکو زن چه دانی

بد آید فال چون باشی بد اندیش | چو گفتی نیک نیک آید فرا پیش

همه تن در تو شیرینی نهفتند
بهم کارست تا شیرین نگفتند
همه شیرین تر آید جانت از جای
چو شاه گر لبت بوسم دگر بای
شکر ذاکر است چون جان در آغوش
زبان شیرین تری ای چشم نوش
کنار خود حصار جان من ساز
بجان آمد دلم درمان من ساز
درین شادی بیار غمگین نباشی
تو شیرین باشی از شیرین نباشی

پاسخ شیرین

نکو رو گفت کای زنهار خوار

دلم گر برد زلفت دلپذیرست | که هندو راز دزدی ناگزیرست
بدزدی هندویت را گر بگیرم | چو هندو دزد نافرمان پذیرم
بگیرم دزد را تا باشدم مزد | بگیرم دزد کو گیرد مرا دزد
اگر خود دزد با صد زهره باشد | چو بانگش بر زنی بی بهره باشد
کمند زلف خود بر گردنم بند | بصید لاغر امشب باش خرسند
شب وصلست لب بر خنده داریم | چراغ آشنائی زنده داریم
حساب حلقه خواهد کرد گوشم | تو میخر بنده تا من میفروشم
شمار بوسه خواهد بود کارم | تو میده بوسه تا من میشمارم
بیا تا از در دولت در آئیم | چو دولت خوش برآید خوش برآئیم
یک امشب تازه داریم این نفس را | که بر فردا ولایت نیست کس را
بنقد امشب که باهم سازگاریم | نظر بر نسیهٔ فردا چه داریم
چو بر فردا نماند امید واری | بباید کردن امشب سازگاری
مکن بازی بدان زلف شکن گیر | بس بازی کن امشب دست من گیر

[illegible]

مرا کز عشق [illegible]

چو عشق [illegible]

چه باید طمع را بد رام کردن | دو نیکو نام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم | بدین شرم از خدا آزرم داریم
زن افکنده نباشد مرد رایی | خود افکن باش اگر مردی نمایی
کسی کافکند خود را بر سر آمد | خود افکن را همه عالم بر آمد
من آن شیرین درخت آبدارم | که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب | که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
باول شربت از حلوا میندیش | که حلوا پس بود جلاب در پیش
چو بارا قند و شکر در میان هست | بخورستان چه باید زد زدن دست
زلال آب چندانی بود خوش | که زو بتوان نشاند آشوب آتش
چو آب از سر گذشت آرد زیانی | وگر خود هست آب زندگانی
گر این دل چون تو جانانرا نخواهد | دلی باشد که او جانان نخواهد
ولی سست کرده را حلوا چشیدن | نیرزد با بها صفرا کشیدن
ملک چون دید کو در کار خام است | پاسخ شیرین | زبانش توسنست و طبع رام است

ستور پادشاهی چون بود لنگ
بسنداری مراد آید فراچنگ
بسست باید اینجا با تو گویی
بگفتن یار بسیاران چه گویی
بجائی کی ببید آید ز بسیار
چو باشد گفتگوی خواجه بسیار
مراد از روی خود بے شرم کردن
چه با خویشتن را گرم کردن

جگر خور گر تو به یاری ندارم	ز تو خوشتر جگر خواری ندارم
مرا کز روی تو دلکش نباشد	دلم باشد ولیکن خوش نباشد
عتابے گر نبود مارا ازین پیش	میانجی در میانه موی تو بس و
چو نگیچه قصه ہاے خود فرو گفت	گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت

پاسخ شیرین مر خسرو باتمکین

فلک چون جام یاقوتین روان کرد	زجرعه خاک را یاقوت سان کرد
ملک برخاست جام باده در دست	هنوز از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را	همان آتش رسیده خرمنش را
هولے گرم بود آتش تیز	نمیکرد از گیاه خشک پرهیز
گرفت آن نازنین را چنان سخت	که دیبا را فرو بندند بر تخت
بسے کوشید شیرین تا بصد زور	قضای شیر گشت از پهلوی گور
ملک را گرم دید از بیقرارے	بکن گفتا بدین سان گرم کارے

چو دور پادشاهی بسر آید
مرادت خود بزور از در درآید
تو دولت جوی من خود سیم ینگ
بدست آر آن که من در دستم تنگ
نخواهم نقش بد ولی خود [illegible]

86

[illegible] من و دولت [illegible]
من و دولت دوستی جان بر [illegible]
بدولت دوستی گر [illegible]
همه دشمن که از دولت گریزی
بهر بیش چون در دولت ستیزی
نخواهم چون پرو از دولتی نیست
بدولت یار شاهی را دولتی نیست
[illegible]

بگرمی کار عاقل به نگردد ⁂ تنگ دانی که زر قرابه نگردد

درین آوازگی ناید برومند ⁂ که سازم بر مراد شاه پیوند

گرت با من خوش آید آشنائی ⁂ همی ترسم که از شاهی برائی

وگر خواهی بشاهی باز پیوست ⁂ دریغا من که باشم رفته از دست

جهان در نسل تو ملک قدیم است ⁂ بدست دیگران عیب عظیم است

همه چیزی ز روی کدخدائی ⁂ سکون بر تابد الا پادشاهی

ولایت را ز فتنه بای بگشای ⁂ یکی ره دستبرد خویش بنمای

جوانی داری و شیری و شاهی ⁂ طلب کن با سری صاحب کلاهی

هر آن هندو که رخت اگرفته است ⁂ بترکی تاج و تخت اگرفته است

به تیغ آزرده کن ترکیب جیش ⁂ گهر باطل کنی بساز طلسمش

که دست خسروان در جستن کام ⁂ گهی با تیغ باید گاه با جام

ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن ⁂ ز شش حد جهان لشکر گرفتن

کمربند فلک در جنگ با تو ⁂ در اندازد بدشمن سنگ با تو

چو گشتم مست میگویی که برخیز ‌‌ ‌ ببدخواهان هشیار اندر آویز

بلی خیزم در آویزم ببدخواه ‌‌ ‌ ولیکن آنگه که بیرون آیم از چاه

بران عزمم که ره در پیش گیرم ‌‌ ‌ شوم دنبال کار خویش گیرم

بگیرم پند تو بر باد ازین بار ‌‌ ‌ بکوشم هرچه باداباد ازین بار

من اول بس همایون بخت بودم ‌‌ ‌ که هم با تاج و هم با تخت بودم

بگرد عالم آوارم تو کردی ‌‌ ‌ چنین بی زور و بیچارم تو کردی

گرم بگرفتی اندوه تو فتراک ‌‌ ‌ کدامین بادم آوردی بدینجاک

بتا با مست خوش بود دیگه چند ‌‌ ‌ حدیثت بود با من خوشتر از قند

کنون کز مهر خود دورم دادی ‌‌ ‌ بباید شد چو دستوریم دادی

نشستم تا همی خوانم نهادی ‌‌ ‌ روم چون نان در انبانم نهادی

به بیباکی خری بردم برین بام ‌‌ ‌ بچالاکی فرود آرم سرانجام

سبوئی را که دانم ساخت آخر ‌‌ ‌ توانم بر زمین انداخت آخر

پس آنگه پای در گیلی بیفشرد ‌‌ ‌ ز راه گیلگون لشکر برون برد

اسب سواری ۱۲

بگویم چون دگر گوینده گفت | که من بیدارم ار گوینده خفت
همانا لشکر کشیدن با بناطوس | جناح آراستن چون پر طاوس
چو روزی چند شه انجا طرب کرد | بیاری خواستن لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بی شمارش | ز زر چون زر مهیا کرد کارش
ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه | روان شد سوی هامون کوه در کوه

مصاف کردن خسرو با بهرام چوبین و هزیمت یافتن بهرام

چو کوه آهنین از جای جنبید | زمین گفتی ز سر تا پای جنبید
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام | زره را جامه کرد و تیغ را جام
چهل پنجه هزاران مرد کاری | گزین کرد از یلان کارزاری
چو آگه گشت بهرام جهانگیر | بجنگ آمد چو شیر آید بنخجیر
ولی چون بخت روبه بود موشش | ز شیری و جهانگیری چه سودش
دو لشکر رو برو خنجر کشیدند | جناح و قلب را صف بر کشیدند

بسوگ سروران سر بریده — زمین جیب آسمان دامن دریده
فرو بسته دران غوغای ترکان — زبانگ نای ترکی نای ترکان
حریر سرخ بیرقها کشاده — نیستانی بد آتش در فتاده
نه چندان تیر شد بر ترگ یزان — که ریزد برگ وقت برگ ریزان
نه چندان تیغ شد بر خون شتابان — که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی — کشیده تیغ گرد اگرد میلی
بزرگ امید پیش پیل سرمست — بساعت سنج اصطرلاب در دست
چو وقت آمد ملک را گفت شتاب — مبارک طالعت اینوقت دریاب
بطبع کینه چون پی بر فشردی — در افکن پیل و شهرخ زن که بردی
ملک در جنبش آمد بر سر پیل — سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
بروز دپیلپاسی خویشتن را — بپای پیل برد آن پیلتن را
شکست افتاد بر خصم جهان سوز — بفرخ فال خسرو گشت فیروز
زخون چندان روان شد جوی بر جوی — که خون میرفت و سر میبرد چون گوی

چو بر بهرام چوبین تیره شد بخت	بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت
سوی چین شد در ابرو چین شکسته	اذا جاء القضا بر سر نوشته
ستم تنها نه بر چون او کسی رفت	درین پرده چنین بازی بسی رفت

بر تخت نشستن خسرو فیروز بخت بجای پدر در ولایت ایران و نالیدن در فراق شیرین

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی	مه پرویز شد در برج شاهی
ز ثورش زهره و در خرچنگ برجیس	سعادت داده از تثلیث و تسدیس
ز پرگار حمل خورشید منظور	بدو اندر فکنده پرتو نور
عطارد کرده از اول خط جوزا	سوی مریخ شیر افکن تماشا
ذنب مریخ را می کرده در کاس	شده چشم زحل همخوابه راس
بدین طالع کزو فیروز شد بخت	ملک بنشست بر فیروزه گون تخت
بر آورد از سپیدی و سیاهی	ز مشرق تا بمغرب نام شاهی

مرا گر مملکت با یار بودی ۰ دلم زین ملک برخوردار بودی

بخرم کرفو شد بخت بیدار ۰ بصد ملک ختن موی زلدار

مرا گویند خندان شو چو خورشید ۰ که اندوه بر نتابد جان جمشید

دهن پر خنده خوش چون توانکرد ۰ درو با خنده گنجد یا دم سرد

من آن مرغم که افتادم بنا کام ۰ ز نشیمن خانه در ابریشمین دام

چو من سوی گلستان رای دارم ۰ چو سود از بند زر در پای دارم

نه بند از پای میشاید بریدن ۰ نه با این بند میشاید پریدن

غم یکتن مرا خود ناتوان کرد ۰ غم چندین کس اکنون چون توان خورد

مرا باید که صد غمخوار باشد ۰ چو من صد غم خورم دشوار باشد

ز خر بردارم و بر خود نهم بار ۰ خرا از خنده می آید برین کار

پراکنده دلم بی نور از آنم ۰ نیم مجموع دل رنجور از آنم

مه و خورشید را بر فرش خاکی ۰ ز جمعیت رسید این تابناکی

ستاره نیز هم ریحان باغند ۰ پراکندند از آن ناقص چراغند

که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند
دلش در بند و جانش در هوس ماند

بسان گوسپند کشته بر جای
فرو افتاد و میزد دست بر پای

تن از بیطاقتی پرداخته زور
دل از تنگی شده چون دیدهٔ مور

هوا بر باد داده خرمنش را
گرفته خون دیده دامنش را

گهی از پای می افتاد چون مست
گه از بیداد میزد دست بر دست

گشاده رشتهٔ گوهر ز دیده
مژه چون رشته در گوهر کشیده

ز خواب ایمن همای دو ناغش
ز بیخوابی شده چشمش چراغش

سهی سروش چو برگ بید لرزان
شده زو نافه کاسد نیفه ارزان

ز لفهٔ بر زمین غلطید غمناک
ز مشکین جعد مشک افشاند بر خاک

چو نسرین بر گشاده ناخنی چند
بنسرین برگ برگ لاله میکند

گهی بر شکر از بادام زد آب
گهی خائید فندق را بعناب

گهی چون گوی هر سو میدویدی
گهی بر جای چون چوگان خمیدی

بهاری تازه چون رخشنده مهتاب
ز هم بگسسته چون بر خاک سیماب

بدست آوردی و از دست دادی
فرو شد ناگهان پایت بگنجی
چراغی کز جهانش برگزیدی
ترا داد و زیادش بر دمیدی
بآب زندگانی دست کردی
نهان شد لاجرم کردی نخوردی

بصد زاری زخاک راه برخاست | زبس خواری شده با خاک ره راست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد | زکار شاه بانو را خبر کرد
دل بانو موافق شد بدین کار | نصیحت کرد و پندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند | نماند هیچکس جاوید در بند
نباید تیز دولت بود چون گل | که آب تیز رو زود افکند پل
چو گوی افتان و خیزان به بود کار | که هرکس کافتد خیزد دگر بار
نروید هیچ تخمی تا نگندد | نه کاری برگشاید تا نه بندد
مراد آن به که دیر آید فرادست | که هرکو زود خورشد زود شد مست
نباید راهرو کو زود راند | که هرکو زود راند زود ماند
خرے کو شصت من برگیرد آسان | زشصت و پنج من بنود هراسان
بسے در کار خسرو رنج دیدی | بسے خواری و دشخواری کشیدی
اگر سودی نخوردی زور یابیست | بود نا خورده یخنی پاک از آن نیست
کنون وقت شکیبائیست مشتاب | که بر بالا بدشواری شود آب

وصیت کردن مهین بانو شیرین را

فرو رفت آفتابش در سیاهی | همه در خاک برد از تخت شاهی

نیامد شیشهٔ از سنگ در دست | که باز آن شیشه را هم سنگ بشکست

باول عهد زنبور انگبین کرد | باخر عهد هم زان انگبین خورد

بدین قالب که بادش در کلاه است | مشو غره که مشتی خاک راه است

ببادی کو کلاه از سر کند دور | کجا آسوده باشد سر رنجور

بدیجان کو بنا بر باد دارد | مباش ایمن که بد بنیاد دارد

چه می پیچی درین دام گلو پیچ | که جز پوده نبینی در میان هیچ

بباشیر شکاری گرگ جنگی | که شد در زیر این روبه پلنگی

نظر کردم ز روی تجربت هست | خورشهای جهان چون زهر دست

باول دست را خارش خوش افتد | باخر دست در آتش افتد

همیشه دون جام دنیا خوشگوار است | باول مستی و آخر خمار است

رها کن غم که دنیا غم نیرزد | مکن شادی که شادی هم نیرزد

اگر خواهی جهان در پیش کردن | شکم واری نخواهی بیش خوردن

نیت چون نیک باشد پادشا را
گهر خیزد بجای گل گیا را

غم روزی مخور تا روز ماند	که خود روزی رسان روزی رساند
چو ماند در جهان پاینده خیری	همه ملک جهان نرزد پشیزی
ره آورد عدم زین شوشه خاک	سرشت صافی آمد گوهر پاک
چنین گفتند دانایان هشیار	که نیک و بد بمرگ آید پدیدار
بسا زن نام کاینجا مرد یابی	بسا مردا که رویش زرد یابی
خداوندا چو آید پای در سنگ (ق)	فتد کشتی در آن گرداب تنگ
نظامی را بآسایش رسانی	ببخشی و ببخشایش رسانی

نشستن شیرین بر تخت پادشاهی بعد از وفات مهین بانو

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی	فروغ ملک بر مه شد ز ماهی
بانصافش ولایت شاد گشتند	همه زندانیان آزاد گشتند
ز هر دروازه برداشت باجی	نجست از هیچ دهقانی خراجی
مسلم کرد شهر و روستا را	که بهتر داشت از دنیا دعا را

خبر پرسیدی از هر کار دانی

رسانیدی از این گوهر نثاری

در آن یکسال کو فرماندهی کرد — نه مرغی بلکه موری را نیازرد

همی ترسید کز شوریده رایی — برد ناموس عدلش بیوفائی

جز آن چاره ندید آن سرو چالاک — کز آن دعوی کند دیوان خود پاک

کند تنها روی در کار خسرو — به تنهائی خورد تیمار خسرو

نبود آن رای سستش پای برجای — که بیدل بود و بیدل هست بی‌رای

بمولائی سپرد آن پادشاهی — سرش سیر آمد از صاحب‌کلاهی

بگلگون رونده رخت بربست — ز ده شاپور در فتراک او دست

وز آنخوبان چه در ره پای افشرد — کنیزی چند را با خویشتن برد

بسی برداشت از دیبا و دینار — ز جنس چارپایان نیز بسیار

ز گاو و گوسپند و اسپ و اشتر — چو دریا کرد کوه و دشت را پر

وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل — پس اندر چارپایان میل در میل

دگر ره در صدف شد لولوی تر — بسنگ خویشتن در داد گوهر

هنوز هندوان آمد خزینه — بسنگستان غم رفت آبگینه

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ

سپاه روم زد بر لشکر زنگ

بفال فرخ و پیرایهٔ نو — نهاده خسروانی تخت خسرو

سراپرده بسدره سر کشیده — سماطینی بگردون بر کشیده

ستاده قیصر و خاقان و فغفور — یک آماج از بساط پیشگه دور

بهر گوشه مهیا کرده جائی — بزانو زده کشور خدائی

طرفداران که صف بر صف کشیده — ز هیبت پشت پای خویش دیدند

کسی کش در دل آمد سر بریدن — نیارستی ز سیاست بازدیدن

ز بس گوهر که بر شب افروز — در گستاخ بینی بسته بر روزه

کمربسته کمربندان چون پیل — کمربندی زده مقدار یک میل

در آن صف کاتش از بیم آب گشتی — سخن گر زر بدی سیماب گشتی

نشسته خسرو پرویز بر تخت — جوان طبع و جوان فر و جوان بخت

دورویه گرد تخت پادشاهی — کشیده صف غلامان سرائی

زخاموشی دران زرینه پرگار — شده نقش غلامان نقش دیوار

زمین را زیر تخت آرام داده — برسم خاص بار عام داده

بسا گرگ جوان کز روبه پیر — بافسون بسته شد در دام تحجیر

ازان بر گرگ روبه راست شاهی — که روبه دام بیند گرگ ماهی

بسا شه کز فریب یاوه گویان — خصومت را شود بیوقت جویان

سرانجام از شتاب خام تدبیر — بجای مومیا بر دل نهد تیر

ز مغروری کلاه از سر شود دور — مبادا کس بزور خویش مغرور

چراغ ارچه ز روغن نور گیرد — بسا باشد که از روغن بمیرد

خورشهارا نمک رو تازه دارد — نمک باید که نیز اندازه دارد

مخور چندان که خرما خار گردد — گوارش در دهن مردار گردد

چنان خور کز ضرورتهای حالت — حرام دیگران باشد حلالت

مقیمی را که این دروازه باید — غم و شادیش را اندازه باید

مجو بالاتر از دوران خود جای — مکش پیش از گلیم خویشتن پای

چو دریا بر مزن موجی که داری — مپر بالاتر از اوجی که داری

بسیم دیگران زرین مکن کاخ — کزو دین رخنه گردد کیسه سوراخ

بخنده گفت اگر پیران بخندند
کجا طفلان ستمگاری پسندند
چو دست از پای ناخشنود باشد
بجرم پای سر خشنود باشد

۹۹

ای علیبیا مینی مکن اگرچه پای طاوس معیوب است تو عیب پا مبین ۱۲

مراد خسرو که فیاض خطاب اوست

غمی بیدار شیرین برد از دست
طلب چون شد ز نوش باغبان بست

زمین گلگشت از خوابیدن گل
بنفشه چون در آمد دست در پا

چهارم روز مجلس تازه کردند
غناها را بلند آوازه کردند

طلب فرمود کردن باربد را
و زو درمان طلب شد کار خود را

بزم افروزی خسرو و سرود گفتن باربد

درآمد باربد چون بلبل مست
گرفته بربطی چون آب در دست

ترا حرفی بصد تزویر زشت	منه بر حرف کس بیهوده انگشت
نه کم ز آئینه در عیب جوئی	بر آئینه رها کن سخت روئی
حفاظ آئینه این یک هنر بس	که پیش کس نگوید غیبت کس
چو سایه روسیاه آنکس نشیند	که از پس گوید آنچه از پیش بیند
نشاید دید خصم خویش را خورد	که بر دار از خام دستان کم توان برد
مشو غره بدان خرگوش زرفام	که بر خنجر نگارد مرد بر سام
که چون شیران بدان خنجر ستیزند	بد خون بسی خرگوش ریزند
در آب نرم منگر بخواری	که تند آید که زنهار خواری
بر آتش رخ منه کو رخ فروزد	که وقت آید که صد خرمن بسوزد
بگستاخی مبین در خنده شیر	که او دندان نماید بلکه شمشیر
چو خسرو گفت بسیاری درین باب	بزرگان ریختند از دیده خوناب
فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ	روان کرده ز نرگس آب گلرنگ
سه روز اندوه خورد از بهر بهرام	نه با تخت آشنا شد نه با جام

چو تخت طاقدیسی ساز کردی / بهشت از طاقها در باز کردی

چو لحن باه بر کوهان کشادی / زبانش باه در کوهان نهادی

چو قند از حقهٔ کابوس دادی / شکر کالای اوز نوس دادی

چو بر گفتی نوای مشک دانه / ختن گشتی ز بوی مشک خانه

چو نوشین باده را در پرده بستی / خمار بادهٔ نوشین شکستی

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز / شدی اورنگ چون ناقوس آواز

چو در پرده کشیدی باد نوروز / بنوروزی نشستی دولت آموز

چو بر مشکویه کردی مشک مالی / همه مشکو شدی پر مشک حالی

چو زد ز آرایش خورشید راهی / در آرایش بدی خورشید ماهی

چو گفتی نیمروز مجلس افروز / خرو بیخود شدی تا نیمه روز

چو بانگ سبز در سبزش کشیدی / ز باغ خشک سبزه بر دمیدی

چو قفل رومی آوردی در آهنگ / کشادی قفل گنج از روم و از زنگ

چو بر دستان سروستان گذشتی / صبا سالی بسروستان نگشتی

۱۰۱

به هر پرده که او بنواخت آن روز　　ملک گنجی بدو انداخت آن روز

ز خرسندی طمع را دیده بر دوز　　ز چون من قطره دریا شو بیاموز

که چندین گنج بخشیدم بشاهی　　وزان خرمن نجستم برگ کاهی

چو عالی همتی گردن برافراز　　طناب زهره از گردن برانداز

به بی برگی سخن را راست کردم　　نه او داد و نه من درخواست کردم

مرا آن بس که پر کردم جهان را　　ولینعمت شدم دریا و کان را

نظامی گر زه زرین نبستست　　زه تو زه شد بگذارش از دست

بدین زه کز گریبان را طرازی　　کنی بر گردنان گردنفرازی

اجازت خواستن خسرو از مریم در طلب شیرین

چو بدر از جیب گردون سر برآورد　　زمین عطف هلالی بر سر آورد

ز مجلس در شبستان رفت خسرو　　شده سودای شیرین در دلش نو

چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی　　دهان مریم از غم تلخ گشتی

هزار افسانه از بربش دارد | بطنازی یکے پیمایش دارد
من افسونهای ورا نیک دانم | چنین افسانها دانیک خوانم
بپازن گو صلح از پنجه نداند | عطارد را برای ازره براند
زنان مانند ریحان سفالند | درون سو خبث بیرون سو جمالند
نشاید بست اندر هیچ بر زن | وفا در اسپ و بر شمشیر و بر زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست | چو زن گفتی بشوی از مردی دست
بسے کردند مردان چاره سازی | ندیدند از یکے زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست | مجو از جانب چپ جانب راست
چه بندی دل در آن دور از خدایے | کزو حاصل نداری جز بلایی
اگر غیرت بری با درد باشی | اگر بیغیرتی نامرد باشی
برو شاها دم از شادی برآور | چو سوسن نام آزادی برآور
بتاج قیصر و تخت شهنشاه | که گر شیرین برین کشور کند راه
بگردن بر نهم مشکین رسن را | در آورم زجورت خویشتن را

همان بهتر که با آن ماه رخسار	نهانی دوستی دارم پریوار
گر این شوخ آن پری رخ را ببیند	شود دیوی و بر دیوی نشیند
پذیرفتار فرمان گشت نقاش	که بندم نقش چین را در تو خوش باش
بقصر آمد چو دریای پر از جوش	که باشد موج آن دریا همه نوش
حکایت کرد با شیرین سر آغاز	که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملک را در شکارت رخش تند است	ولیک از مریمش شمشیر کند است
از آن او را چنین آزرم دارد	که از پیمان قیصر شرم دارد
بیا تا یکسواره بر نشینیم	ره مشکوی خسرو بر گزینیم
طرب بیساز با خسرو نهانی	بسر آید خصم را دولت تو دانی

بودن شاپور در پیش شیرین و عتاب کردن او بشاپور

بت تنها نشین یعنی ماه رو	تهی از خویشتن تنها ز خسرو
بتندی بر زد آوازی بشاپور	که از خود شرم دارای از خدا دور

جز درین کار دستوری نبادت
برآوردی مراد از شهریاری
چه میخواهی که از عالم برآری

بسی کردم شکر فیها که شاید
چه کرد آن رهزن خونخوارهٔ من
من اینک زنده او با یار دیگر
اگر خود روی من روئیست از سنگ
گر از مثل سنگ صفت گرویدم آخر
سنگ از من به بود گر تا توانم
سوم پیش سنگ اندازم وی را
دل آن به که با آن سنگ وا بیند
مرا خود کاشکی مادر نزادی
بها تا کی نشینم راست گویم
هزاران پرده بستم راست بر گاه
شد آهنگم او کامی در نیاید
چگونه راست آید رهزنی را

چه گویم در توام شرمی نیاید
زد آتش پاره در جان من
ز مهر انگیخته بازار دیگر
درو بیند فرو ریزد ازین ننگ
بشیر سنگ نی پروردیدم آخر
فریبش راز دل چون سنگ رانم
که خواهد سنگدل سخت صلی را
که در سنگ بیند و در نه بیند
وگر زادی بجور و سنگ بدادی
چه خوار رهی کرو نامد بروم
هنوزم پرده کج میزد هد بار
چنان کابی بیامی بر نیاید
که ریزد آبروی چون منی را

زهیم من بقدر او آسمان وار | زمین را کی بود با آسمان کار

کند همجنس با همجنس پرواز | کبوتر با کبوتر باز با باز

نشاید خاک را دز باد بستن | نه با هم آب و آتش را نشستن

چو وصلش نیست از هجران چه ترسم | تن نازنده از زندان چه ترسم

بود سرمایه و آنرا غم بار | تهیدستا ایمن است از دزد و طرار

نه آن مرغم که کس بر من نهد قید | نه هر بازی تواند کردنم صید

بناوانی در افتادم درین دام | بدانایی برون آیم سرانجام

گر آید خسرو از بتخانه چین | ز شورستان نیاید شهد شیرین

اگر شدیز توسن را تگی هست | ز تیزی نیز گلگون را رگی هست

وگر مریم درخت قند کشت است | رطب های مرا مریم سرشت است

اگر او را دعوی صاحبکلاهی است | مرا نیز از قصب سربند شاهی است

نخواهم کرد این تلخی فراموش | که جان شیرین کند مریم کند نوش

سبکی در جست و دریا در کمین یافت | یکی سرکه طلب کرد انگبین یافت

مراد شیرین ۱۲ — مراد مریم ۱۲

سر اینجا به بود دیر کش نه انجا | که نعل اینجاست در آتش نه انجا

اگر خسرو و گر بیخسرو بود شاه | نباید کردنش سرپنجه با ماه

اگر با جوش گرمم بر ستیزد | چنان جوشم که از جوشم بریزد

بگویم غمزه را تا وقت شبگیر | سمندش را برقص آرد بیک تیر

فرستم زلف را تا یک فن آرد | شکیبش را رسن در گردن آرد

خیالم را بفرمایم که در خواب | درین خاکش دواند تیز چون آب

خمار نرگس خود را کنم تیز | که تا مستی آردش بر پشت شبدیز

سخن را رشته بس باریک ریسم | اگرچه در شب تاریک ریسم

چنین پاکی چو موم افسرده باشم | برافروزم و گرنه مرده باشم

شکر ریزش نگویم خیر و شر هیچ | خدا داند تو میدانی و گر هیچ

لب آن کس را و هم کو را نیاز است | نه دستی راست حلوا کو دراز است

بهاری را که بر خاکش نشانی | از آن به کش برو باد خزانی

گرفتار سگان گشتن بنخجیر | به از افسون شیران جهانگیر

غم روزی خورد هر کس بتقدیر | چو من غم روزی افتادم چه تدبیر
نهان تا کی کنم سوزی بسوزی | بسر تا کی برم روزی بروزی
مرا گر صبر کردن تلخ شد کام | سزد گر بعبت صبرم نهی نام
وگر دورم ز گنج و کشور خویش | نه آخر هستم آزاد و سر خویش
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد | یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد
دزان پس عقد لولو بر شکر زد | بعناب و طبرزد بانگ بر زد
که گر شه گوید او را دستیارم | بگو کین عشوه ناید در شمارم
وگر گوید بدان صبحم نیاز است | بگو خوابی بکن کین شب دراز است
وگر گوید بشیرین کی رسم باز | بگو با روزه مریم همی ساز
دگر گوید بدان حلوا کشم دست | بگو رغبت بحلوا کم کند مست
دگر گوید کشم تنگش در آغوش | بگو کاین آرزو بادت فراموش
وگر گوید کنم زان لب شکر ریز | بگو دور از لبت دندان بکن تیز
وگر گوید بگیرم زلف و خالش | بگو تا هان نگیری تا همالش

ز گیسو مشک بر آتش فشانم | ترا چون عود بر آتش نشانم

بفلفل دانهای اشک جوشان | دوانم بر در خویشت خروشان

نداری جز مراد خویشتن کار | نباید بود زینسان خویشتن دار

ز تاب زلف خویش آرم بتابت | فرو بندم بسحر غمزه خوابت

چو تو دل بر مراد خویش داری | مراد دیگران کی پیش داری

بخار تلخ شیرین بود گستاخ | چو شیرین شد رطب خار است شاخ

بباغ افگندنت پا بود خونم | چو بر بگرفت باغ از در برونم

نگشتم ز آتشت گرم ای دلافروز | بدودت کور میگردم شب و روز

جفا زین بس که اندامم شکستی | چو نام آور شدی نامم شکستی

عملداران که خود را ساز بینند | بمعزولان ازین به باز بینند

بمعزولی چو چشم در نشستی | چو عامل گشتی از من چشم بستی

مرا تا خار در ره میشکستی | گمان در کار زه ده می‌شکستی

چو کارم را برسوائی فکندی | سپر بر آب رعنائی فکندی

۱۰۹

از آن آتش که عشق افروخت از من
دریغا عشق خواهد سوخت از من

آغاز قصه عاشق شدن

مرا چون بد نباشد حال بی‌تو — که بودم با تو پارامسال بی‌تو

بآب دیده کشتی چند رانم — وصالت را بیاری چند خوانم

همه کارم که بی‌تو ناتمام است — چنین کار از تمناهای خام است

وگرنه بر دری دو رخ نهانی — چرا میجویم آب زندگانی

نه بیند هر که میرد تا نمیرد — امید از زندگانی بر نگیرد

خرد را بد دانش رهنمون است — حساب عشق ازین دفتر برون است

برین ابلق کسی چابک سوار است — که در میدان عشق آشفته کار است

مفرح ساختن فرزانگار است — چو شد پرداخته دیوانگار است

بعشق اندر صبوری خام کاریست — بنای عاشقی بر بیقراریست

صبوری از طریق عشق دور است — نباشد عاشق آنکس کو صبور است

بدینسان گرچه شیرین ست رنجور — ز خسرو باد دایم چشم بد دور

چو برشاپور خواند این داستان را — سبک بوسید شاپور آستان را

که از تدبیر یار اینو بیش ست — همه گفتار تو برپای خویش است

نشسته پیش او شاپور تنها ❊ ز هر لب بسته زده آبی تنها

از ان اندیشه کان سرو سهی داشت ❊ دل فرزانه شاپور آگهی داشت

چو گلرخ پیش او اینقصه برگفت ❊ نیوشنده چو برگ لاله بشکفت

نوازش برد چون هندو پری را ❊ ستودش چون عطارد مشتری را

که هست اینجا مهندس مرد استاد ❊ جوانی نام او فرزانه فرهاد

بوقت هندسه عبرت نمائی ❊ مجسطی دان و اقلیدس گشائی

بصنعت سرخ گل را رنگ بندد ❊ بآهن نقش چین بر سنگ بندد

باستادی چنان کارت برآید ❊ بدانچشمه گل از خارت برآید

بود هر کار بی استاد دشوار ❊ نخست استاد باید آنگهی کار

توان هر صنعتی کردن به ترتیب ❊ ز روی هندسه تر روی

شود مردا ز حساب انگشتری گر ❊ ولیک از موم و گل تا آهن و زر

گرم فرمان دهی فرمان پذیرم ❊ بدست آوردنش بر دست گیرم

که ما هر دو بچین همزاد بودیم ❊ دو شاگرد از یکی استاد بودیم

جهان ناگه شبیخون سازئی کرد — پس آن پرده لعبت بازئی کرد

بشیرین خنده های شکرین ساز — درآمد شکر شیرین بآواز

دو قفل شکر از یاقوت برداشت — وزو یاقوت و شکر قوت برداشت

رطبهایی که سروش بار میداد — رطب را گوشمال خار میداد

بنوش آباد آن خرمای در شیر — شکر خواند انگبین را چاشنی گیر

زبس کز دامن لب شکر افشاند — شکر دامن بخوزستان برافشاند

شنیدم نام او شیرین ازان بود — که در گفتن عجب شیرین زبان بود

زشیرینی چگویم هرچه خواهی — برآوازش بخفتی مرغ و ماهی

طبرزد را چو لب برنوش کردی — زشکر حلقه ها در گوش کردی

در آن مجلس که او لب برگشادی — نبودی دل که حالی ندادی

کسی را کان سخن در گوش رفتی — گر افلاطون بدی از هوش رفتی

چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش — زگرمی خون گرفتش در جگر جوش

برآورد از جگر آهی شغبناک — چو مصروعی ز پا افتاد بر خاک

حکایت باز جست از زیر دستان | که مستم کور دل باشند مستان

ندانم کو چه میگوید بگوئید | زمن کامیکه میجوید بجوئید

رقیبان این حکایت بر گرفتند | سخنها یکه رفت از سر گرفتند

چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد | فکند آن حکم را بر دیده بنیاد

در آن صنعت بغایت چابکی داشت | که کار نازنینان نازکی داشت

چنان از هم درید اندام آن بوم | که می شد زیر زخمش سنگ چون موم

به تیشه روی خارا میخراشید | چو بید از سنگ مجری میتراشید

بیکماه از میان سنگ خارا | چو دریا کرد جوئی آشکارا

زجای گوسپندان تا در کاخ | ز دو رویه سنگها زو شاخ در شاخ

چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی | که در درزش نمیگنجید موئی

چو کار آمد بآخر حوضه در بست | که حوض کوثرش بوسیده بر دست

در آن حوضه که کرد از سنگ بستش | روانشد آب گفتی زآب دستش

با چندان تواند بود دشوار | که خارا باشد و تیشه در کار

که اوستادیت را حق چون گذاریم | که با خود مزد شاگردان نداریم

بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند | ز دستش بستد و در پایش افشاند

وز انجا راه صحرا تیز برداشت | چو دریا اشک صحرا ریز برداشت

ز بیم آنکه کار از نور میشد | بصد مردی ز مردم دور میشد

ای از رونق ۱۲

صحرا گرفتن فرهاد از عشق شیرین

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد | بر آورد از وجودش عشق فریاد

بسختی میگذشتش روزگارے | نمے آمد ز دستش هیچ کارے

نه صبرے آنکه دارد برگ دوری | نه برگ آنکه سازد با صبوری

فرو رفته دلش را پای در گل | ز دست دل نهاده سنگ بر دل

زبان از کار و کار از آب رفته | ز تن زور و ز دیده خواب رفته

چو دیو از زحمت مردم گریزان | فتان خیزان تر از بیمار خیزان

گرفته کوه و دشت از بیقراری | ازو در کوه و دشت افتاد زاری

غمش دامن گرفته او بغم شاد | چو گنجی کز خرابی گرد آباد

فرو رفته چنین تنها بخود در | ز یاران منقطع از دوستان دور

چنان در عشق شیرین تلخ بگریست | که شد آوارگیش بیت در بیت

گرفته عشق شیرین را در آغوش | شده پیوند فرهادش فراموش

نه رخصت کز غمش جایی فرستد | نه کس محرم که پیغامی فرستد

گر از درگاه او گردی دمیدی | بجای سرمه در چشمش کشیدی

وگر در راه او دیدی گیاهی | ببوسیدی و برخواندی ثنایی

چو بردی نام آن معشوق چالاک | زدی بر پا و صد بوسه بر خاک

چو سوی قصر او نظاره کردی | بجای جامه جان پاره کردی

چو وحشی توسن از هر سو شتابان | گرفته انس با وحش بیابان

ز معروفان این دام زبونگیر | برو گرد آمده یک بیشه نخجیر

یکی بالین گهش رفتی یکی جای | یکی دامنش بوسیدی یکی پای

گهی اشک گوزنان دانه کردی | گهی دنبال شیران شانه کردی

نبود آگه که مرغش در قفس نیست | بمیدان شد یکی در خانه کس نیست
چنان با اختیار یار در ساخت | که از خود یار خود را باز نشناخت
اگر در نور و گر در نار دیدی | نشان وصل و هجر یار دیدی
ز هر نقشی که او را آمدی پیش | به نیک اختر زدی فال دل خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد | وگر گیرد برای خود نگیرد
هر آن نقشی که آید زشت یا خوب | کند بر فال خود آن نقش منسوب
بهر هفته شدی مهمان آنحور | بدیدارش قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا بر گرفتی | غم آن دلستان از سر گرفتی
شبانگه آمدی در رنگ نخچیر | از آن حوضه بخوردی شربت شیر
جز آن شیر از جهان خوردی نبودش | برون زانحوضه تا فردی نبودش
بشب زان حوضه پا بر هیچ نگذشت | همه شب گرد پای حوض میگشت

خبر یافتن خسرو از عاشق شدن فرهاد بر شیرین

چو نقشی را دو کس باشد خریدار	بهای نقش بیش آید پدیدار
درین اندیشه عاجز گشت رایش	بحکم آنکه در گل بود پایش
چو بر تن چهره گردد زرد منشی	ز زیر آید بهی سیر و از بلندی
نشاید کرد خود را چاره کار	که بیمار است رای مرد بیمار
سخن در تندرستی تندرست است	گه سستی همه تدبیر سست است
ز نزدیکان خود با محرمی چند	نشست و زد درین معنی دمی چند
که با این مرد سودائی چه سازم	بدین چهره چگونه حقه بازم
گرش مانم بد و کارم تباه است	وگر خونش بریزم خون بیگاه است
بسی کوشیدم اندر پادشاهی	گر عیدی کنم بی روستائی
کنون بر من کند عید آینه نو	که گر دا شقته را یار خسرو
خردمندان چنین دادند پاسخ	که ای دولت بدیدار تو فرخ
کمین مولای تو صاحب کلاهان	بخاک پای تو سوگند شاهان
جهان اندازه عمر دراز است	سعادت یار و ایزد کارساز

فهمیدن خسرو سخنان اهل مجلس تدارک آن

بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ / بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ

بگفتا گر نیابی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه

بگفتا گر بخواهد هر چه داری / بگفت این از خدا خواهم بزاری

بگفتا گر بسر یابیش خشنود / بگفت از گردن این وام افکنم زود

بگفتا از دل جدا کن عشق شیرین / بگفتا چون زیم بی جان شیرین

بگفتا گر کند چشم تو را ریش / بگفت این چشم دیگر دارمش پیش

بگفت آسوده شو کاین کار خامست / بگفت آسودگی بر من حرامست

ملک فرمود تا بنواختندش / بواجب جایگاهی ساختندش

ز پای آن پیل بالا را نشاندند / بگردش پیل بالا زر فشاندند

چو جوهر در دل پاکش یکی بود / ز جوهرها زر و خاکش یکی بود

چو مهمان را نباید چشم در زر / ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر

هر نکته که خسرو ساز میداد / جوابی هم بنکته باز میداد

نخستین بار گفتش کز کجائی / بگفت از دار ملک آشنائی

بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی از ادب نیست / بگفت از عشقبازان این عجب نیست

بگفت از دل شدی عاشق بدینسان / بگفت از دل تو میگوئی من از جان

بگفتا عشق شیرین بر تو چون است / بگفت از جان شیرینم فزون است

بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم مرده در خاک

بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا رو صبوری کن درین درد / بگفت از جان صبوری چون توان کرد

بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این دل تواند کرد دل نیست

بگفتا در غمش میترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس

بگفتا هیچ هم خوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید

بیاران گفت کز خارا و آبی	ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم	چو زورش تیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد	فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما راهست کوهی بر گذرگاه	که مشکل میتوان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید	چنان کامد شد ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست	که کار تست کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند	کزین بهتر ندارم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت در آری	چو حاجتمندم این حاجت برآری
جوابش داد مرد آهنین چنگ	که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم	چنین شرطی بجا آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید	بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد	که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست	که سنگ است آنکه فرمودم نه خاکست

اگرچه دنبهٔ گرگان تله ایست / بدنبه شیر مردی زین تله رست

مگو کین گرگ دندان پر دارد / بخوردن دنبه را دلگیر دارد

زاری کردن فرهاد در غم شیرین

چو شد فرهاد را پرداخته چنگ / زصورت کاری دیوار آن سنگ

بکوه انداختن بگشاد بازو / همی برید سنگ بی ترازو

نیاسودی ز وقت صبح تا شام / بریدی کوه بر یاد دلارام

بهر خارش که با آن خاره کردی / یکی برج از حصارش پاره کردی

شباهنگام کز صحرای اندوه / رسیدی آفتابش بر سر کوه

سیاهی بر سپیدی نقش بستی / علم برخاستی سلطان نشستی

شدی نزدیک آن صورت زمانی / دران سنگ از گهر جستی نشانی

زدی بر پای آن صورت بسی بوس / برآوردی زعشق ناله چون کوس

که ای محراب چشم نقشبندان / دوا بخش درون دردمندان

درین دهلیزهٔ تنگ آفریده | وجودے دارم از سنگ آفریده

اگر نه ز آهن و سنگ است رُوئم | وفا از سنگ و آهن چند جویم

مکن زین بیش خوارے بر دل تنگ | غریبے را مکش چون مار بر سنگ

ترا پهلوی فربه هست نایاب | که داری بر یکے پهلو دو قصاب

منم تنها چنین بر پشته مانده | زِ تنگ لاغرے ناکشته مانده

ز عشقت سوزم و بیسازم از دور | که پروانه ندارد طاقت نور

ازان نزدیکترمے ناید اینجا که | که باشد کار نزدیکان خطرناک

بحق آنکه یار حق شناسم | که جز کشتن منه بر سر سپاسم

مگر گر بند غم بازم رهانی | که مردن به کز آیین زندگانی

بروز من ستاره بر مبا باد | بیخت من کس از مادر مزاد

اگر در تیغ دوران زخمی هست | چرا بُرّد ترا ناخن مرا دست

اگر بے شیر شد پستان گردون | چرا بخشد ترا شیر و مرا خون

بدان شیر بچه اول مادرت داد | که چون از جوی ملک شیر خوری شاد

نخورد خونم که خون خوردم ز بهرت | غریبم ای من آخر خاک شهرت

چه بد کردم که با من کینه جوئی | بدانند گر بدی کردم نکوئی

خیالت را پرستشها نمودم | اگر جرمی جز این دارم چه بودم

مکن با یار یکدل بیوفائی | که کس با کس نکرد این ناسزائی

اگر بادم تو نیز ای سرو آزاد | سری چون بید در جنبان بدین باد

وگر خاکم تو ای گنج خطرناک | زیارتخانه بر ساز از این خاک

شبی خواهم که بینی زاریم را | سحرخیزی و شب بیداریم را

گر از پولاد داری دل نه از سنگ | ببخشائی برین مجروح دلتنگ

کشم هر لحظه جوری نو نواز تو | بیک جور تو ای من جو جواز تو

منم افتاده همچون گاو رنجور | تو میدانی خرک میرانی از دور

مکن بیداد بر دل بردهٔ خویش | لطف زین بیش کن بر مردهٔ خویش

چو من در دست زور از کوه بیشم | چه باشد لشکر چون کوه پیشم

اگر من تیغ بر حیوان کشم تیز | نه شبدیزم جوی از رونه پرویز

ز سوز دل که تو ای شمع جهانتاب — نه در بیداری آسودم نه در خواب

بیا کز مردمی جان بر تو ریزم — نه دیوم کآخر از مردم گریزم

سگی در بند مردم چون نباشد — که او از سنگ مردم میتراشد

تراشم سنگ و این پنهانیم نیست — که در پیش است در پیشانیم نیست

بر آنکس بر نبخشد نشو جا کی (ای نشو و نما) — که دارد چون بنفشه شرمناکی

جهانرا نیست گردی پس تر از من — نه بینی هیچکس بیکس تر از من

نه چندان دوستی دارم دلآویز — که گر روزی بیفتم گویدم خیز

نه چندانم کسی در خیل پیداست — که گر میرم کند بالین من راست

منم تنها و دریغ اندوه جانی — فدا کرده سری بر آستانی

اگر صد سال در چاهی نشینم — جز آه خود کسی بالا نبینم

اگر گردم بکوه و دشت یکسال — بجز سایه کسم ناید بدنبال

چه سگ جانم که با این دردناکی — چو سگ با نان روم خونی و خاکی

سگان را در جهان جای و مرا نه (مراد ضمت جهان) — گیا را در زمین پای و مرا نه

افتن شیرین بکوه بیستون بنظارهٔ فرهاد

مبارک روزی از خوش روزگاران

منم خاکی چو باد از جای رفته | نشاط از دست و زور از پای رفته
اگر پایی بدست آرم دگربار | بدامن درکشم چون نقش دیوار
چو نقطه زیر پرگار آورم روی | شوم در نقش دیوار آورم روی
بصد دیوار سنگی پیش و پس را | ببندم تا نبینم روی کس را
نه بندم دل دگر در صورت کس | ازین صورت پرستیدن مرا بس
چو زین صورت حدیثی چند راندی | دل مسکین بدان صورت نشاندی
چو شب روی از ولایت درکشیدی | سیاه روز رایت برکشیدی
دگر بار آن قیامت روز شب خیز | بزخم کوه کردی تیشه را تیز
بشب تا روز گوهر بار بودی | بروزش سنگ سفتن کار بودی
ز بس سنگ از پس گوهر که میریخت | دماغش سنگ با گوهر برآمیخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور | حدیث کوه کندن گشت مشهور
بنظاره شدندی سنگسایان | بماندندی دران انگشت خایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی | دران سرگشته سرگردان شدندی

روان شد نرگسان پر خواب گشته | چو صد خرمن گل سیراب گشته

بدان نازک تنی و آبداری | چو مرغی بود در چابک سواری

چنان چابک نشین بود آن دلارام | که بر جستی بزین مقدار ده گام

چو کوه کوهکن نزدیک خود خواند | وز آنجا کوهکن زی کوهکن راند

ز نعلش بر صبا مسمار میزد | زمین را چون فلک پرگار میزد

چو آمد با نثار مشک و نسرین | بر آن کوه سنگین کوه سیمین

ز عکس روی آن خورشید رخسان | ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان

بیاد لعل او فرهاد جان کن | کننده کوه را چون مردگان کن

ز یار سنگدل خرسنگ میخورد | ولیکن عربده با سنگ میکرد

عیار رنج بر دوش را بر آن سنگ | ترازوئی نیامد راست در چنگ

مشخص کوه پیکر کوه میکند | غمی در پیش چون کوه دماوند

درون سنگ زان میکند ناکام | که از سنگش برون میآید آن کام

رخ خارا چو لعل سمی شست | مگر در سنگ خارا لعل میجست

بقصرش برد زانسان نازپرور | که موئی بر تن شیرین نیازرد
نشاندش بر بساط نوبتی گاه | بنوبت گاه خویش آمد دگر راه
همان آهنگری با خاره میکرد | همان سنگی به آهن پاره میکرد

خبر یافتن خسرو از رفتن شیرین بر کوه بیستون بدیدن فرهاد مسکین و اندیشه بیداد و کشته شدن فرهاد

جهان سالار خسرو هر زمانی | بچربی جستی از شیرین نشانی
هزارش بیشتر صاحب خبر بود | که هر یک بر سر کاری دگر بود
گرانگشتی زدی بر لبنی آن ماه | یکایک شاه را کردندی آگاه
درآمدت که مه فرهاد راید | به سنگ آن قلعهٔ پولاد راید
خبر دادند سالار جهان را | که چون فرهاد دید آن دلستان را
درآمد زور دستش را شکوهی | بهر زخمی ز پای افکند کوهی
بدان آهن که او سنگ آزمون کرد | تواند بیستون را بی‌ستون کرد
از آن ساعت نشاطی درگرفتست | ز سنگ آئین سختی برگرفتست

پس گفت با پیران هشیار
چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند
اگر خواهی که آسان گردد این بند
روان کن قاصدی را گرم در راه
بدو گوید که شیرین مرد ناگاه

ز خاکش عنبر افشاندند بر ماه | بآب چشم شستندش همه راه
هم آخر با غمش دمساز گشتند | سپردندش بخاک و باز گشتند
سهی سروی که بود دل ازو شاد | برون رفت از جهان و جان بر او داد
چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا | زبانش چون نشد لال ای دریغا
کسی را دل دهد کین راز گوید | چرا به بیند ورنه بیند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد | ز طاق کوه چون کوهی بر افتاد
برآورد از جگر آهی چنان سرد | که گفتی دور باشی بر جگر خورد
بزاری گفت کاوخ رنج بردم | ندیده گنج اندر رنج مردم
دریغا هرزه رنج روزگارم (افسوس / ای رنج بیهوده) | دریغا این دل امیدوارم
مرا زین کوه کندن حاصل این بود | نشد کامم میسر مشکل این بود
بنادانی طمع در لعل بستم | ندیده لعل سنگ آمد بدستم
جهان خالی شد از مهتاب و خورشید | چمن خالی شد از شمشاد و زبید
چراغ عالم افروز از جهان شد | نه شیرین کآفتاب از من نهان شد

چو پرسش گفت با پیران هشیار
چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند
اگر خواهی که آسان گردد این بند
روان کن قاصدی را گرم ره
بدو گوید که شیرین مرد ناگاه

بقصرش برد از انسان نازپرورد | که موئی بر تن شیرین نیازرد
نشاندش بر بساط نوبتی گاه | بنوبت گاه خویش آمد دگر راه
همان آهنگری با خاره میکرد | همان سنگی با آهن پاره میکرد

خبر یافتن خسرو از رفتن شیرین بر کوه بیستون بدیدن فرهاد مسکین و اندیشه بیداد و کشته شدن فرهاد

جهان سالار خسرو هر زمانی | بجربی جستی از شیرین نشانی
هزارش بیشتر صاحب خبر بود | که هر یک بر سر کاری دگر بود
گرانگشتی زدی بر لبنی آنماه | بیک شاه اکردندی آگاه
درآمد مدتی که مه فرهاد را دید | به سنگ آن قلعه پولاد را دید
خبر دادند سالار جهان را | که چون فرهاد دید آن دلستان را
درآمد زور دستش را شکوهی | بهر زخمی ز پای افکند کوهی
بدان آهن که او سنگ از موم کرد | تواند بیستون هزاری ستون کرد
از آن ساعت نشاطی در گرفت است | ز سنگ آئین سختی بر گرفت است

زخاکش عنبر افشاندند بر ماه — بآب چشم شستندش همه راه

هم آخر با غمش دمساز گشتند — سپردندش بخاک و باز گشتند

سهی سروی که بود دل از و شاد — برون رفت از جهان و جان تو آزاد

چو گفت آن زلف و آن خال آه دریغا — زبانش چون نشد لال آه دریغا

کسی را دل دهد کین راز گوید — به بیند ورنه بیند باز گوید

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد — ز طاق کوه چون کوهی بر افتاد

برآورد از جگر آهی چنان سرد — که گفتی دور باشی بر جگر خورد

بزاری گفت کاوخ رنج بردم — ندیده گنج اندر رنج مردم

دریغا هرزه رنج روزگارم — دریغا این دل امیدوارم

مرا زین کوه کندن حاصل این بود — نشد کامم میسر مشکل این بود

بنادانی طمع در لعل بستم — ندیده لعل سنگ آمد بدستم

جهان خالی شد از مهتاب و خورشید — چمن خالی شد از شمشاد و بید

چراغ عالم افروز از جهان شد — نه شیرین کافتاب از من نهان شد

پدید آرندهٔ انسی و جانی ‌ اثرهای زمین و آسمانی

فلک را کرد گردان بر سر خاک ‌ زمین را کرد گردشگاه افلاک

پس از نام خدا و نام پاکان ‌ برآورده حدیث دردناکان

که شاهِ نیکوان شیرین دلبند ‌ که خواندش ز شیرینی شکرخند

شنیدم کز پی یار هوسناک ‌ بنامم نوبتی زد بر سر خاک

ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی ‌ ز نرگس بر سمن سیماب ریزی

سمن را از بنفشه طوق بربست ‌ رطب ها را بزخم خارها خست

دوتا کرد از غمش سرو روان را ‌ به نیلوفر بدل کرد ارغوان را

بلاله تختهٔ گل را تراشید ‌ بلؤلؤ گوشهٔ مه را خراشید

پرند ماه را پیوند بگشاد ‌ ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد

جهان را سوخت از فریاد کردن ‌ بزاری دوستان را یاد کردن

چنین آید ز یاران شرط یاری ‌ چنین باشد طریق دوستداری

بر آن حمال کوه افکن چو بشنود ‌ بسر زانو بزانو کوه پیمود

تو باغی او گیاهی گر تو خیزد | گیا آن به که هم در باغ ریزد
تو چون شمعی او پروانهٔ مست | چو شمع آید درو پروانه از دست
تو آتش طبع او عود بلاکش | بسوزد عود چون بفروزد آتش
اگر مرغی پرید از گلستانت | پرستند بس طایر آستانت
وگر شد قطرهٔ آب از سبویت | بسا دجله که سر دارد بجویت
چو تابد بدر گو بشکن هلالی | چو خوبی هست زو کم گیر خالی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد | چو باک از زند گل نسرین بماناد
نویسنده چو از نامه بپرداخت | زمین بوسید و پیش خسرو انداخت
بقاصد داد خسرو نامه را زود | ستد قاصد بر دانجا که فرمود
چو شیرین دید کامد نامهٔ شاه | رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
سجا بوسید و مهر نامه برداشت | وزو یکحرف را نا خوانده نگذاشت
جگرها دید شکک اندود کرده | طبرزدهای زهرآلود کرده
قصبهای دروپیچیده صد بار | رطبهایی دروپوشیده صد خار

شیرین

بنام پادشاه پادشاهان

چو مریم روزهٔ مریم نگهداشت / دهان بر بست از آن شکر که شه داشت

برست از چنگ مریم شاه عالم / چنان کاتشیان از چنگ مریم

درخت مریمش از بن در افتاد / ز غم شد چون درخت مریم آزاد

ولیک از بهر جاه و احترامش / زماتم داشت آئین تمامش

ز رفت از حرمتش بر تخت شاهی / بپوشید از سلبها جز سیاهی

چو شیرین را خبر دادند زین کار / همش گل در حساب آمد همش خار

بنوعی شادمان گشت از هلاکش / که رست از رشک بردن جان پاکش

بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز / که عاقل بود میترسید از آن روز

ز بهر خاطر خسرو یکی ماه / ز شادی کرد دست خویش کوتاه

پس از ماهی که خار از ریش برخاست / جهان را آن غبار از پیش برخاست

دلش نغم هوس فرمود کشتن / جواب نامهٔ خسرو نبشتن

نوسنده چو بر کاغذ قلم زد / بترتیب آن سخنها را رقم زد

سخن را از حلاوت کرد چون قند / سر آغاز سخن را داد پیوند

۱۳۲

جهان را نیست کاری جز دو رنگی گهی رومی نماید گاه زنگی

گه از بیداد این آزاده را داد گه از تیمار آن این را کند شاد

چه خوش گفت آن نشاپوری بطوسی که مرگ خر بود سگ را عروسی

چو روزی بخش با قسمت چنین کرد گهی روزی دوا باشد گهی درد

خردمند آن بود کو در همه کار بسازد گاه با گل گاه با خار

جهاندار رهین جمشید آفاق که زد بر فرق هفت اورنگ شش طاق

بهشت از حضرتش میعادگاهیست زباغ دولتش طوبی گیاهیست

درین دوران که مه تا ماهی او راست زماهی تا بماه آگاهی او راست

خبر دارد که روز و شب دو رنگیست نوالش گه شکر گاهی شرنگیست

درین صندل سرای آبنوسی گهی ماتم بود گاهی عروسی

عروس شاه اگر در زیر خاکست عروسان دگر دارد چه باکست

فلک زان کرد بر رفتن دلیرش که بود آگه ز شاه زود سیرش

از و به گر چه شه را مهر می بست شهنشه زود سیر آمد غمی نیست

بشادی بر لب شط جام جم گیر / کهن زنبیله از بغداد کم گیر

دل نغنوده بی او بغنوادت / چنانکه از دیده رفت از دل بیفتاد

اگر سروی شد از بستان عالم / تو باقی مان که هستی جان عالم

مخور غم تا توانی باده خور شاد / مبادا گر سرت موئی برد باد

اگر هستی شود دور از تو از دست / بحمد الله چو تو هستی همه هست

تو در قدری مه دُر تنها نکوتر / تو لعلی لعل تنها نکوتر

به تنهائی قناعت کن چو خورشید / که همسر شرک شد در کار جمشید

اگر در باغ باید مرغ را جفت / تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت

مرنج ار با تو آن گوهر نماند / تو کانی کان ز گوهر در نماند

سر آن بهتر که او همسر ندارد / گهر آن به که هم گوهر ندارد

گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار / که در صحرا بود زین جنس بسیار

اگر یکدانه رفت از خرمن شاه / فدا بادش فلک با خرمن ماه

گلی گر شد چه باید دید خاری / عوض باشد گلی را نو بهاری

متاع نیکوئی پرکار میدید — بها میکرد چون بازار میدید

متاع باز مشتری باید روائی — بدیده قدر دار در روشنائی

زبهر سود خود این پند منیوش — متاعی کان نخرند از تو مفروش

دران دید است دولت سودمندی — که چون یابی روائی در بلندی

ملک دم داد و شیرین دم نمیخورد — زناز خویش موئی کم نمیکرد

چو عاجز گشت ازان ناز بخوار — نهاد اندیشه را بر چاره کار

که یار مهربان آرد فراچنگ — برهواری همی راند خرنگ

سروکاری زبهر خویش گیرد — بود کاری دگر در پیش گیرد

زبهر تو می حکایت باز میجست — نگه دمرد عاقل شغل راست

در بیان شکل و شمایل تخت خسرو

جهان داند که تا خسرو کمر بست — جهانداری چنو بر تخت ننشست

بروز بار گورا باک بودی — به پیش پنج صفت بر کار بودی

بگرداگرد تخت طاقدیسش
دهان تاجداران خاک لیسش

بران تمثالهای آسمانی
زصد بسته بران تخت کیانی

زمیخ پایه تا خرگاه کیوان
درو پرداخته ایوان با یوان

کواکب را ز ثابت تا بسیار
دقایق با درج پیموده مقدار

بترتیب گهرهای شب افروز
خبر داده ز ساعات شب و روز

شناسایی که انجم را رصد راند
ازان تخت آسمان را تخته خواند

کسی کو تخت خسرو در نظر داشت
هزاران جام کیخسرو ز بر داشت

چنین تختی نه تختی کآسمانی
بران شاهی نه شه صاحبقرانی

چو پیلی گرد و پیل آدمی روی
چو شیر از شیر باشد عنبرین موی

زمین تا آسمان راهش گشاده
ثریا تا ثری خوانی نهاده

بزرگی بایدت دل در گنجا بند
سر کیسه ببرگ گندنا بند

درم داری که از سختی برآید
سر و کارش ببدبختی برآید

بشادی شغل عالم درج میکن
خراجش بیستان و خرج میکن

زگاو و گوسفند و مرغ و ماهی
نگویم چند چندانی که خواهی

چو بزمش بوی خوش را ساز دادی
صبا وام ریاحین باز دادی

بهنگام بخور عود و عنبر
خراج هند بودی خرج مجمر

چو خورد خاص او بر خوان رسیدی
گوارش تا بخوزستان رسیدی

کباب تر که خوردی زاول روز
بروسودی یکی دُر شب افروز

ز بازرگان بجستی در نهانی
بده من زر چه ریزی رایگانی

یکی اسپ بور ازرق چشم نوزاد
معطر کرده چون ریحان بغداد

ز شیر مادرش چوپان بریده
بشیر گوسفندش پروریده

بفرمودی تنوری بستن از سیم
که بودی خرج او دخل یک اقلیم

در و ده بار ده من عود چون مشک
بسوزندی بجای هیزم خشک

چو بریان شد کباب خوش این بود
تنور آتش و بریانش این بود

بخوان زر نهادندی فرایش
هزار و هفصد مثقال کم بیش

بخوردی زان نواله لقمه چند
چو مغز پسته و پالوده قند

بهای دُرّ بزرگ از بهر اینست	که زاوّل با بزرگان همنشین است

مجالست خسرو با ارکان سلطنت و در میان آمدن حرف شکر اصفهانی و در آنجا رفتن و پرداختن بعشرت و کامرانی

برآئین جهانداری یکی روز
بمجلس بود شاه عالم افروز

بعزم دست بوسش طاق تا طاق
کمر بسته کلهداران آفاق

نشسته پیش تختش جمله شاهان
زچین تا غور و از ری تا سپاهان

زبالا ازختن تا خسرو زنگ
همه بر یاد خسرو باده در چنگ

چو دوری چند می در داد ساقی
نماند از شرم شاهان هیچ باقی

شهنشه شرم را برقع برانداخت
سخن لختی بگستاخی درانداخت

که خوبان که در خور فرشند
بعالم در کدامین بقعه بشند

یکی گفتا لطافت روم دارد
لطف گنج است گنج آن بوم دارد

فرس میخواست بر شیرین دواند | تبرکی غارت از ترکان ستاند

بروشیرینی قندی بقندی | کشاید مشکل قندی به بندی

نگو هر پایه گوهر شود خرد | بدریا آب دریا را توان برد

سرش سودای بازار شکر داشت | که شکر هم ز شیرینی اثر داشت

نه دل میداد از دل راندن اورا | نه شایست از سپاهان خواندن اورا

درین اندیشه صابر بود یکسال | نشد واقف کسی بر حسب این حال

پس از سالی رکاب افشاند بر راه | سوی ملک سپاهان راند ناگاه

فرود آمد به نزهتگاه آن بوم | سوادی دید پیش از کشور روم

گروهی تازه روی عشرت افروز | بکار خوشدلی روشنتر از روز

نشاط آغاز کرد و باده میخورد | غم آن لعبت آزاده میخورد

نهفته باز می پرسید جایش | بدست آورد هنجار سرایش

شبی برخاست تنها با غلامی | ز بازار شکر بر داشت کامی

چو خسرو بر سر کوی شکر شد | سپاهان قصر شیرین دگر شد

نشسته شاه عالم مهترانه / شکر برداشته چون مهترانه

پیاپی رطلها پرتاب میکرد / ملک را شهر بند خواب میکرد

چو نوش باده از لب نیش برداشت / شکر برخاست شمع از پیش برداشت

بعذرے کان قبول افتاد در راه / برون آمد ز خلوت خانهٔ شاه

کنیزے را که هم بالای او بود / بحسن و چابکی همتای او بود

درو پوشید زر و زیور خویش / فرستاد و گرفت آنشب سر خویش

ملک چون دید کامد نازنینش / ستدواد شکر از انگبینش

درو پیچید و آنشب کام دل راند / بمصروعی برا فسونے غلط خواند

کنیز از کار خسرو ماند مدهوش / که شیرین آمدش خسرو در آغوش

فسانه بود خسرو در نکوئی / فسونگر نیز وقت نغزگوئی

زهرکس گوی بالا سروری داشت / سری و گردنی بالاتری داشت

بخوبش مغزی به از بادام تر بود / بشیرین استخوانی نیشکر بود

نبے کاسپ مرادش لنگ رفتی / رهوا بودے که سی فرسنگ رفتی

بدین افسانه چون بگذشت سالی — مزاج شه شد از حالی بحالی

برغبت رام شد دوران توسن — برآورد از درخت سبز سوسن

شبی بر عادت پارینه برخاست — بشکر باز بازاری بیاراست

همان شیرینی پارینه دریافت — بشیرینی رسد هر کو شکر یافت

چو شکلی چند رفت از عیش سازی — پدید آمد نشاط بوسه بازی

همان جفته نهاد آن سیم ساقش — بجفتی دیگر از خود کرد طاقش

ملک نقل دهن آلوده میخورد — بامید شکر پالوده میخورد

چو شکر بر رحیل افتاد شب را — ملک پرسید باز آن نوش لب را

که چون من هیچ مهمانی رسیدت — بدین رغبت کسی در بر کشیدت

جواب شکر بنیش داد شکر — که یارم بود یاری چون تو در بر

جز آن کان شخص را بوی دهان بود — تو خوشبوئی ازین پر چون توان بود

ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز — ببین عیب جمال خویشتن نیز

بپرسیدش که عیب من کدامست — کزان عیب این نکوئی زشت نامست

١٤١

چو شمع شهد شیرین برفروزد
شکر در مجمر انجا عود سوزد
شکر گر چاشنی در جام دارد
ز شیرینی حلاوت وام دارد
هرآنی کان بود شیرین بنازد
شکر چون آب را بیند گدازد
بشیرینی بزرگان ناشکیب اند

تا نخست چون شیرین نماند
چمن قالب کنت انگبین نماند
لخیز شکر حلوای شیرین
شکر هرگز نباشد جای شیرین
چه سود ار در دهن شکر فشاند
اگر کام جهان شیرین براند

چو برزد آتش مشرق زبانه
ملک چون آب شد زانجا روانه

بزرگان سپاهان را طلب کرد
وزایشان پرسش آن نوش لب کرد

بیک رویه همه شهر سپاهان
شدند آن پاکدامن را گواهان

که شکر همچنان در تنگ خویش است
نیازرده گلی بر رنگ خویش است

متاع خویش در بازار دارد
کنیزی چند را بر کار دارد

سمندش گرچه با هرکس بزین است
سنان دورباشش آهنین است

عجوزان نیز کردند استواری
عروسی بکر بود اندر عماری

ملک را فرخ آمد فال اختر
که از چندین مگس چون رست شکر

فرستاد از سرای خویش خواندش
بآیین زناشوئی نشاندش

نسفته دُر دریایش را سفت
نگین لعل با یاقوت شد جفت

سوی شهر مداین شد دگربار
شکر با او بدامنها شکربار

بشکر عشق شیرین خوار میکرد
ز نخلستان شیرین خار میخورد

چو شمع از دوری شیرین برآتش
که باشد عیش موم از انگبین خوش

دگر ره گفت کاین تدبیر خامست | صبوری کن که رسوائی تمام است
مرا آن به که از شیرین شکیبم | نه طفلم تا بشیرینی فریبم
بباید در کشیدن میل را میل | که کس را کار بر ناید بتعجیل
نمیخواهی که زیر افتی چو سایه | مرو برتر ز بالا آن حد پایه
چنان راغب مشو در جستن کام | که از نایافتن رنجے سرانجام
طمع کم دار تا کم پیش یابی | فتوحی بر فتوحی خویش یابی
دل آن به کز در مردی در آید | مراد مرد از مردی بر آید
بصبرم گرد باید رهنمونی | زنی شد باز نان کردن زبونی
بمردان بر زنی کردن حرام است | زنی گردن زنی کردن تمام است
مرا دعوے چه باید کرد شیری | که آهوئے کند بر من دلیری
اگر چه گوسپند زنده ریشم | نه بر پشم کسان بر پشم خویشم
چو پیلیان راز خود با کس نگفتم | چو پیله در گلیم خویش خفتم
چنان در سر گرفت آن ترک طناز | کز و خسرو نه کیخسرو کشد ناز

رحم بسته بزادن صبحگاه را
زمانه شوی بهم خورشید و مه را
زمانه تیغ را گردن نهاده
سیاست بر زمین دامن گشاده
جرس جنبان بخواب و پاسبان مست
فتاده پاسبان را چوب از دست

بچشم دشمنان بین عرف خود را	بدین حرفت شناسی نیک و بد را
چو خواهی صد جفا در شادکامی	بدر پیرا سپنے در نیکنامی

در حالت زاری شب فراق شیرین و کوتاهی رشته صبر و شکیبائی آن غمگین

ملک دانسته بود از رای پر نور	که عزم پرداز شیرین است شاه دور
بخدمت خواند گردش خاص درگاه	ز تنهائی مگر تنگ آید آن ماه
چو تنها ماند ماه سرو بالا	فشاند از جزع بها لولوی لالا
به تنگ آمد شبی از تنگی حال	که بود آن شب برو مانند یکسال
شبی تیره چو کوه زاغ بر سر	گران جنبش چو زاغ کوه بر پر
شبی دم سرد چون دلهای پر سوز	برات آورده از شبهای بی روز
کشیده در عقابین سیاهی	پر و منقار مرغ صبحگاهی
دهل زن را زده بر دستها مار	کواکب را شده در پایها خار

۱۴۴

درین غم بود دل پروانه را نیز
که شمع صبح روشن کرد کارش
ز زاری کی کردن پیش من
خضاب بار [illegible] تیغ
[illegible] ای انگبین‌خواری

ازان گریان شدم کاین تنگ تار — چو زنگی خود نمیخندد دمیکبار
چه افتادای سپهر لاجوردی — که امشب چون دگر شبها نگردی
مگر دود دل من راه بستت — نفیر من خسک در پا شکستت
مرا نبگر چه غمگین داری امشب — ندارم دین اگر دینداری امشب
شبا امشب جوانمردی بیاموز — مرا یا زود کش یا زود شو روز
چرا بر جای ماندی چون کسی میخ — بر آتش میروی یار سر تیغ
دل تن را اگر فتم دست بستند — نه آخر پای پروین را شکستند
من آن شمعم که در شب زنده داری — همه شب میکنم چون شمع زاری
چو شمع از سهر آن سوزم بر آتش — که باشد شمع وقت سوختن خوش
گره بین بر سرم چرخ کهن را — بباید خواند و خندید این سخن را
جوان ای مرغ اگر جان زنده باشی — بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نه ای مرغ شبگیر — چرا بر ناوری آواز تکبیر
وگر آتش نه ای صبح روشن — چرا نایی برون از سنگ و آهن

ازان شب [illegible]
[illegible]
[illegible]

١٤٥

[illegible]

ازان لبها بکاری ای [illegible]
شبستان [illegible]
[illegible] زاری با خدا [illegible]
خداوندا بحق ستم زار روز گردان
چو روزم در جهان نیم روز گردان

جهان و جان و روزی هم تو دادی
اگر روزی دهی ور جان ستانی
تو دانی هرچه خواهی داد تو دانی

شبی دارم سیاه از صبح نومید
درین شب روسپیدم کن چو خورشید

غمی دارم هلاک شیر مردان
برین غم چون نشاطم چیره گردان

ندارم طاقت این کوره تنگ
خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ

تویی یاری ده فریاد هر کس
بفریاد من فریاد خوان رس

بآب دیده طفلان معصوم
بسوز سینه پیران مظلوم

ببالین غریبان بر سر راه
بتسلیم اسیران درین چاه

بداور داور فریاد خواهان
بیارب یارب صاحب گناهان

بآن حجت که دل را بنده دارد
بآن آیت که جان را زنده دارد

بریحان نثار اشک ریزان
بقرآن چراغ صبح خیزان

بنوری کز خلایق در حجابست
بانعامی که بیرون از حسابست

بمقبولان خلوت بر گزیده
بمعصومان آلایش ندیده

بهر طاعت که نزدیکت صوابست
بهر دعوت که پیشت مستجابست

بدان نورسیدن کز عرش پیش است
بدان نام مهین کز فرش پیش است

جوان شد گلبن دولت دگربار | ز تلخی رست شیرین شکربار
نیازش در دل خسرو اثر کرد | دلش را چون فلک زیر و زبر کرد

گفتار اندر برآمدن خسرو و بهانهٔ شکار رفتن و بعزم دیدن معشوق شیرینکار

چو عالم بر زد این زرین علم را | کز و تاراج شد سر خیل غم را
فلک را رغبت نخچیر برخاست | ز طالع تهمت تقصیر برخاست
بفال چون رخ شیرین همایون | شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
برون آمد مهین شهریاران | پیاده در رکابش تاجداران
خروش کوس و بانگ نای برخاست | زمین چون آسمان از جای برخاست
ز یکسو دست بر زین بسته فغفور | ز دیگر سو سپه سالار قیصور
کمر دربسته و ابرو گشاده | کلاه کیقبادی کج نهاده
سواد چتر زرین باز بر سر | چو بر مشکین حصاری برجی از زر

[illegible]

جنیبت کش وشاقان سرائی
روان صد صد از هر سو که خواهی
[illegible] ... فیل
گرفته کوه و صحرا پیل در پیل
ز [illegible] درهای در افشان
علمهای زرین عنبر افشان
هزار [illegible] سنبهای دیبا
رونده زیورهای زیبا

همان پنجاه پیل کوه پیکر ✤ بزیر دست مجلسهای او در ✤
صد و هشتاد سقا در سپاهش ✤ باب گل همی شستند راهش
صد و پنجاه مجمر دار دلکش ✤ فکنده بوهای خوش در آتش
هزارش بور زرین نعل بسته ✤ همه میخ درستکها شکسته ✤
بدان تا هر کجا او اسپ راند ✤ بهر گامی درستی باز ماند ✤
غریبی کو گذر کردی بدان راه ✤ بدانستی که کرد اینجا گذر شاه
بدین آئین چو بیرون آمد از شهر ✤ باستقبالش آمد گردش دهر
شده بر عارض لشکر جهان تنگ ✤ که شاهنشه کجا میدارد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر ✤ که خواهم کرد روزی چند نخچیر ✤
چو در نالیدن آمد طبلک باز ✤ درآمد مرغ صید افکن بپرواز
روان شد در هوا باز سپک پر ✤ جهان شد خالی از کبک و کبوتر ✤
یکی هفته در آن کوه و بیابان ✤ زرستند از عقابینش عقابان
بپایان هر زمان نخچیر میکرد ✤ بنخچیر دگر تدبیر میکرد

طبیبان فلک مدخل کشادند / فلک را سرخی از اکحل کشادند

ملک زآرامگه برخاست شادان / نشاط آغاز کرد از بامدادان

نبید چند خورد از دست ساقی / نماند از شادمانی هیچ باقی

چو آشوب نبیدش در سر افتاد / تقاضاء مرادش در بر افتاد

برون شد مست بر شبدیز بنشست / بسوی قصر شیرین راند سرمست

دل از مستی شده رقاص با او / غلامی چند خاص الخاص با او

خبر بردند شیرین را رقیبان / که اینک خسرو آمد بی نقیبان

دل پاکش ز ننگ و نام ترسید / ازان پروانه بی هنگام ترسید

حصار خویش را در داد بستن / رقیبی چند را بر در نشستن

بدست هر یک از بهر نثارش / یکی خوان زر که بی حد بد شمارش

ز مقراضی بچینی برگذرگاه / یکی میدان بساط افکند در راه

همه ره را طراز از گنج بر دوخت / گلاب افشاند و خود چون عود می سوخت

ببام قصر بر شد چون یکی ماه / نهاده گوش بر در چشم در راه

وگر نه چون زنند بی رام گردم ⁂ چو ویسه در جهان بدنام گردم

بکوشم تا خطا پوشیده باشم ⁂ چو نتوانم نه من کوشیده باشم

بسا دهقان که صد خرمن بکارد ⁂ ز صد خرمن یکی جو بر ندارد

بسا ناگشته کز در در آرند ⁂ سپهر و دور بین تا در چه کارند

چو شه آمد نگهبانان دویدند ⁂ زر افشاندند و دیباها کشیدند

ملک بر فرش آن دیبای گلرنگ ⁂ جنیبت راند سوی قصر شد تنگ

دری دید آهنین چون سنگ بسته ⁂ ز حیرت ماند بر در دل شکسته

نه پای آنکه از در باز گردد ⁂ نه دستی آنکه قفل انداز گردد

رقیبی را بنزد خویشتن خواند ⁂ ق ⁂ که ما را نازنین بر در چرا ماند

چه تلخی دید شیرین در من آخر ⁂ چرا در بست زنیبان بر من آخر

درون شو گو که شاهنشه غلامی ⁂ فرستاد است نزدیکت پیامی

که مهمانی بخدمت میگراید ⁂ چه فرمایی در آید یا نیاید

تو کاندر لب نمک پیوسته داری ⁂ بمهمان بر چرا در بسته داری

من آیم خود بخدمت بر سر کاخ / زمین بوسم به پیش شاه گستاخ

بگویم آنچه ما را گفت باید / چو گفتم آن کنم آنگه که شاید

کنیز کاردان بیرون شد از در / برون برد آنچه فرمودش سمنبر

همه ترتیب کرد آیین زربفت / فرود آورد خسرو را و خود رفت

رخ شیرین ز خجلت گشت چون می / که نزل شاه چون سازد پیاپی

چو از نزل زرافشانی بپرداخت / ز جلاب و شکر ترتیب دیگر ساخت

بدست چاشنیگیری چو مهتاب / فرستادش شرابهای جلاب

پس آنگه ماه را پیرایه بربست / نقاب آفتاب از سایه بربست

فرو پوشید گلناری پرندی / برو هر شاخ گیسو چون کمندی

حمایل پیکری از زر کانی / کشنده بر پرند ارغوانی

سر آغوشی بر آموده بگوهر / برسم چینیان افکنده بر سر

سیه شعری چو زلف عنبرافشان / نیازی دیده نازی در گرفته

سوی دیوار قصر آمد خرامان / زمین بوسید شه را چون غلامان

ز لعلش های گوش گوهر آویز	فکندی لعلها بر لعل شبدیز
ز بس گوهر که در نعلم کشیدی	برخ بر رشته لعلم کشیدی
ولے در بستنت بر من چرا بود	خطا دیدم نگارا یا خطا بود
بمن در ساختی چون شهد با شیر	ز خدمت ها نکردی هیچ تقصیر
همین باشد نثار افشان کوی	برویت شادم ای شادی برو
زمین وارم رها کردی به پستے	تو رفتی چون فلک بالا نشستی
نگویم بر توام بالائی هست	که در جنس سخن رعنائی هست
نه مهمان توام بر روی مهمان	چرا باید در بستن بدینسان
کریمانی که با مهمان نشینند	بمهمان بهتر از زین باز بینند

پاسخ شیرین دلاویز با خسرو پرویز

جوابش داد سرو لاله رخسار	که باقی باد دولت بر جهاندار
فلک بند کمر شمشیر بادت	شکوه پیل و زور شیر بادت

مرا با دون بمهد خسرو آئین / شبستان را بمن کردن نو آئین

چو من شیرین سواری زین ارزد / عروسی چون شکر کابینی ارزد

تو میخواهی مگر کز راه دستان / بنقلانم خوری چون نقل مستان

بدست آری مرا چون غافلان مست / چو گل بوئی کنی اندازی از دست

تو از عشق من و من بی نیازی / بمن بازی کنی در عشقبازی

مکن پرده دری در مهد شاهان / ترا آن بس که گردی در سپاهان

تو با شکر توانی کردن این شور / نه با شیرین که بر شکر کند زور

شکر ریزه ترا شکر تمام است / که شیرین شهد شد وین شهد خام است

رها کن نام شیرین از لب خویش / که شیرینی دهانت را کند ریش

دو بخته بود در یک تخت بستند / ز طاوس دو پر یک پر شکستند

دو دلبر داشتن از یکدلی نیست / دو دل بودن طریق عاقلی نیست

سزاوار عطارد شد دو پیکر / تو خورشیدی بر آنگ برج بهتر

چو سلطان شو که با یک گوی تازد / نه چون هندو که بر ده گوی تازد

پاسخ خسرو پرویز شیرین شکرریز

بلی چون رفتنی شد زین گذرگاه — مرا خاری بریدن به ز خرگاه

برین تن کو حمایل بر فلک بست — بسرهنگی حمایل چون کنی دست

بجوری چون بری شیر از کنارم — که شیرینم نه آخر شیر خوارم

نه آن طفلم که از شیرین زبانی — بحرمائی کلیچم را ستانی

درین خرمن که تو بر تو عتابست — بیکجو با منت سالی حسابست

ترا من یار وانگه جز منت یار — ترا این کار وانگه با منت کار

چو زهره ارغنونی را که سازم — بباز ارم نخست انگه نوازم

چو آتش گرچه اول دود ناکم — باخر نوبت آخر نور پاکم

نخست آتش دهد چرخ آنگهی آب — بحال تشنگان در بین و دریاب

بمعبودی که بخشد با رطب خار — که بیخارم نیابد کس رطب وار

رطب بی استخوان آبی ندارد — چو مه بی شب بود تابی ندارد

ترا بس یار میاید درین راه — ولاکن تلخ من شیرینم ای شاه

بسی همصحبت باشد درین کوست — ولاکن استخوان من مغزم ایدوست

کدامین ساعت از من یاد کردی

کدامین خواری از بهرم کشیدی

مرا بر قصر کش یکمیل بالا | نثار اشک من بین سیل بالا
چو بر من گنج قارون میفشانی | چو قارونم چرا در خاک مانی
دل اینجا در کجا خواهم کشادن | تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
چو حلقه گر بیایم بر درت بار | درت را حلقه می بوسم فلک وار
شدم چون حلقه در طوق بردوش | خطا گفتم که چون در حلقه در گوش
مکن بر من جفا کز هیچ راهی | نکردم در وفاداری گناهی
وگر دارم گناه آن دل رحیم است | گناه آدمی رسم قدیم است
همه تندی مکن لختی بیارام | رها کن توسنی چون من شدم رام
شبابی پیشه کن بگذار گرگی | مکن با سر بزرگان سر بزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن | بزرگان را چنین بی پایه کردن
چو خاک انداختی بر آستانم | پس آنگاهیت خاک انداز خوانم
بگو کز راه من چون فتنه برخیز | چو برخیزم نباشم فتنه انگیز
مکن کین ظلم را پرواز بینی | گر از من نه ز گیتی باز بینی

بهشیاری و مستی گاه و بیگاه / نکردم جز خیالت را نظرگاه

بخلوت جامه از غم می دریدم / بحجت جامهٔ نو مے بریدم

بدان تا لشکر از من بر نگردد / بنای پادشاهی در نگردد

نه زندی بوده ام در عشق رویت / که طنبوری بدست آیم بکویت

جهان داور منم در عشق سازی / جهانداری کجا و عشق بازی

ولے چون بوی زلفت میشنیدم / بتاج و تخت بوے میخریدم

بتن با دیگرے خرسند بودم / ز دل با جان ترا دربند بودم

بفتوای کزی آبی نخوردم / خلاف راستی کارے نکردم

اگر گاسے زدم در کامرانی / جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ شیرین با خسرو غمگین

دگر ره لعبت طاوس پیکر / گشاد از درج لولو تنگ شکر

روان کرد از عقیق آن نقش زیبا / سخنهاے نگارین تر ز دیبا

نه دستی کین جرس برهم توان زد
نه غمخواری که با او دم توان زد

همه وقتی ترا پنداشتم یار
همه جایی ترا خواندم وفادار

تو هرگز در دلم جایی نکردی
چو دلداران مدارایی نکردی

گرم عقلی بود جایی نشینم
وگرنه بینم از خود آنچه بینم

گر از من خود نیاید هیچ کاری
که بر شاید گرفت از وی شماری

زنم چندان تظلم در زمانه
مگر تیری نشانم بر نشانه

چرا باید که چون من سرو آزاد
بود در بند هجرت مانده ناشاد

هنوزم در دل از خوبی طربهاست
هنوزم در سر از شوخی شغبهاست

هنوزم هندوان آتش پرستند
هنوزم چشم چون ترکان مستند

هنوزم غنچهٔ گل ناشکفته است
هنوزم دُر دریایی نسفته است

هنوزم لب پر آب زندگانی است
هنوزم آب در جوی جوانی است

رخم سرخیل خوبان طراز است
کمینه خیل تا شم کبر و ناز است

ولینعمت ریاحین را نسیم
ولیعهد شکر در تبسیم

157

گفتار اندر پاسخ خسرو شیرین

تو سنگین دل شدی من آهنین جان
چنان دل را نشاید این چنین جان
بدست چپ کند عشقم چنین کار
بخورده زخم دست راست بردار

بگیرد نار پستان مرا کس
که آواز نگیری ناید از جرس

ز بس کاورده ام در چشمها نور
ز مژگان تنگ چشمی کرده ام دور

چو بر مه مشک را زنجیر سازم
بسا شیرا که در نخجیر سازم

چو لعلم بر شکر ناورد گیرد
ز مردم ناگهی ها مرد گیرد

شکر همشیرهٔ دندان من شد
وفا همشیرهٔ پیمان من شد

جهانی ناز دارم صد جهان شرم
ورای هر دو چشم دارم صد در آزرم

لب لعلم همان شکر فشان است
سر زلفم همان دامن کشان است

ز خوش نقلی که می در جام ریزم
شکر در دامن بادام ریزم

اگر چه نار سیمین گشت سیبم
همان عاشق کش و عاقل فریبم

رخم روزی که بفروزد جهان را
به بزر نیخ فرو شد ارغوان را

ز رعنایی که هست این نرگس مست
نیالاید بخون هر کسی دست

چه شورشها که من دارم درین سر
چه مسکینان که من کشتم بدین در

برو تا بر تو نگشایم بخون دست
که در گردن چنین خونم بسی هست

قمر در نیکویی دلداده تست | شکر مولای موی زاده تست

گلت چون با شکر همخواب گردد | طبرزد را دهن پرآب گردد

بهر مجلس که شهدت (شمع شیرین) خوان درآرد | تصور تهای موی جان درآرد (یعنی شمعهاییکه از موم باشند)

صدف چون درگشاید کام را کام | کند در وام از آن دندان دُر فام

گر از یکموی خود نیمی فروشی | بخرم گر بیابد اقلیمی فروشی

بدین خوبی که رویت رشک ماهست | مبین در خود که خودبین زخم گاهست

مبادا چشم کس بر خوبی خویش | که زخم چشم خوبی را کند ریش

مریز آخر چو بر من پادشاهی | بدینسان خون من در بیگناهی

اگر شاهی نشان گوهرت کو | وگر شیرینی آخر شکرت کو

رها کن چشم و راه صلح بکشای | نفاق آمیز عذری (خنده) چند بنمای

نه بد گفتم نه بدگویی است کارم | وگر گفتم یکی را صد شمارم

اگرچه رسم خوبان تندخویی است | نکویی نیز هم رسم نکویی است

خداوندان بے تندی نمایند | برحمت نیز هم لختی گرایند

بهم در خاک و گه در خون نشاندن
بشیرینی صلا در شهر دادن
بتلخی پاسخ چون زهر دادن
مرا سهل است اگر خار از مودم
مبادا رنجه داری یار از مودم
بباید خنده کو اصل نمکهاست
بماند که در وی خوبیهاست
جفا کردن بنی فرخنده فالیست
آخر نه سالیست

همانا شمع از آن با آب و دست است | که او نیز از لب شیرین برید است
گره بر دل چرا دارد نی قند | مگر کو نیز شیرین راست در بند
چرا بر دل خورد نخل رطب خار | مگر کو هم بشیرین شد گرفتار
همیدون شیر اگر شیرین نبودی | بطفلی خلق را تسکین نبودی
بشیرینی روند این یکد و مسکین | تو شیرینی و ایشان نیز شیرین

پاسخ شیرین بخدمت خسرو با تمکین

بخدمت شمسهٔ خوبان خلخ | زمین را بوسه داد و داد پاسخ
که دایم شهریارا کامران باش | بصاحبدولتی صاحبقران باش
مبادا بی تو سیفتا و رنگ زر نور | غبار چشم زخم از دولتت دور
هزارت حاجت از شاهی روا باد | هزارت سال در شاهی بقا باد
کسی کو باده بی یادت کند نوش | گر انگبین خورد منم یادت فراموش
بس است این شکر گون فشاندن | بر افسون خوانده افسانه خواندن

سخن را تلخ گفتن تلخ رایست | که هر کس را درین غار اژدهایست

چو من با تو نگویم تا نسنجم | نسنجیده مگو تا من نرنجم

قرار کارها دیر او فتد دیر | که من آئینه پردازم تو شمشیر

سخن در نیک و بد دارد بسی روی | میان نیک و بد باشد یکی موی

سر و سنگ است نام و ننگ زنهار | مزن بر آبگینه سنگ بسیار

سخن تا چند گوئی از سر دست | همانا هم تو مستی هم سخن مست

سخن کان از دماغ هوشمند است | گر از تحت الثری آید بلند است

سخن گو چون سخن بیخود نگوید | اگرچه بد بگوید بد نگوید

سخن باید که با معیار باشد | که بر گفتن خراز ابار باشد

درین محمل کسی خرم نشیند | که چشم زاغ پیش از پر ببیند

شبی زین صد که میگوئی رهی را | نگوید مطرب لشکر گهی را

اگر گردی بدر و سر کشیدن | ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن

گرت باید بیک پوشیده پیغام | بر آوردن توانی صد چنین کام

غلط رانی که رحمت مطلق افتاد — برادهم میزدی برابلق افتاد

بیهم بستان جنبت میدواندے — غلط کردی بسا بل بازماندی

بدریا مے شدی در شط نشستی — بگل رغبت نمودی لاله بستی

بجان دارُوی شیرین سازکردی — ولے روزه بشکر باز کردی

مکن چندین کین غمخوارخواری — که کردی پیش ازین بسیار زاری

برُو فرموش کُن ده رانده را — رها کن در دهے وامانده را

چو فرزند پدر ما دارندین — یتیمانه بلطمه پرورید ه

چو غوُلے مانده در پیغوله گاهی — که دروی بگذرد مرغی بجاهی

زتو کامے ندیده در زمانه — شده تیر ملامت را نشانه

درین سنگم رها کن زار و بیزور — دگر سنگی برُونه تاشود گور

چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ — بپوشد گرچه باشد تنگ برتنگ

همان پندارم ای دلدار دلسوز — که افتادم زرشید بزاولین روز

مرا آن روز شادی کرد پدرُود — که شیرین یار رها کردی بشهرود

هنوز این زیر بار ادیک خامست	هنوز اسباب حلوانا تمام است
تو امشب باز گرد از حکم رانی	که بستم کرد نتوان میهمانی
چو وقت آید که گردد پخته این کار	توانم خواندنت مهمان دگربار
ز عالم وقت هر چیزی پدیدست	در هر گنج را وقتی کلیدست

پاسخ خسرو پرویز بشیرین شکر ریز

چو خسرو دید کان معشوق طناز		ز سر بیرون نخواهد کرد این ناز
فسونی چند با خواهش برآمود	مقوله	فسون کردن ببابل کی کند سود
بلابه گفت کای مقصود جانم		چراغ دیده و شمع روانم
سرم را بخت و بختم را جوانی		دلم را جان و جان را زندگانی
چو گردون با دلم تا کی کنی حرب		سر از بی روغنی تا کی کنی چرب
نه بینی عیب خود در تند خوئی		بدبینان عیب من جا با چه جوئی
چو کوری کو نه بیند کوری خویش		بصد دستان کشد عیب دگر پیش

در انکس دوستی باشد حالت
رفیقی کو بود بر تو حسد ناک
عذابم میدهی خود ناصواب است
بهشت است اینکه در دوزخ عذاب است

درم بگشای و راه کینه بربند ... کمر در صحبت دیرینه بربند

اگر ممکن نباشد در گشادن ... غریبی را یک امشب بار دادن

برافکن برقع از محراب جمشید ... که حاجتمند برقع نیست خورشید

گر آشفته شدم هوشم تو بردی ... بر جوشم که سر جوشم تو بردی

مفرح هم تو دانی کرد در دست ... که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست

لب چون انگبین داری ز من دور ... زبان در من کشی چون نیش زنبور

مکن با اینهمه نرمی درشتی ... که از قاقم نیاید خارپشتی

چنان کن کز تو عشرت ساز گردم ... بدیدار تو خوشدل باز گردم

قدم گرچه غبار آلود باشد ... نظر بارے ز تو خشنود باشد

وگر با من نخواهد شد دلت راست ... بدشواری توانی عذر آن خواست

کسی کانداز داو بر آسمان سنگ ... بازار سر خود دارد آهنگ

شکست سر کسی کش بر تن افتد ... قفاے گرز نان بر گردن افتد

گنه بر مهر کن چون دلنوازان ... مبر بازی بکین چون مهره بازان

چراغ عالم افروزنده بودی / چو در دست آمدی سوزنده بودی
گلی دیدم ز دور سرخ و دلکش / چو در دست آمدی خود بود آتش
عتاب از حد گذشته جنگ باشد / زمین چون سخت گردد سنگ باشد
نه هر تیغی بود با زخم هم پشت / نه یکسان روید از دستی ده انگشت
توانم من که اینجا باز گردم / به از تو با کسی دمساز گردم
ولاکن حق خدمت میگذارم / نظر بر صحبت دیرینه دارم

پاسخ شیرین شکرریز بخسرو پرویز

اجازت داد شیرین باز لب را / که در گفت آورد شیرین رطب را
عقیق از تارک لولو برانگیخت / گهر می بست و مروارید میریخت
نخستین گفت کای شاه جوان بخت / تو آراسته هم تاج و هم تخت
به نیروی تو بر بدخواه پیوست / علم را پای باد و تیغ را دست
بالای تو دولت را قبا چست / به بازوی تو گردون را کمان سست

چو مستی دارم و دیوانگی هست — حریفی نآید از دیوانه و مست

قلم درکش بحرف دست سایم — که دست حرف‌گیر از ناشناسیم

همان پندار کآمد تند بادی — ز باغت برد برگی بامدادی

مرا سیلاب محنت پیش در گرد — تو رخت خویشتن برگیر و برگرد

من اینک مانده‌ام در آتش تیز — تو در من بین و عبرت گیر و بگریز

هوا کافوربیزی می‌نماید — هوای ما اگر سرد است شاید

چو ابر از شور تلخی شد نمک بار — دل از شیرین شورانگیز بردار

شد آن افسانه‌ها کز من شنیدی — گذشت آن مهربانیها که دیدی

شعیری زان شعار تو نماندست — اگر تازی ندانی جو نماندست

نه آن ترکم که من تازی ندانم — شکنکاری و طنازی ندانم

فلک را طره گوی من آمد — شکن خود کار گیسوی من آمد

دلت گر مرغ باشد پر نگیرد — دمت گر صبح باشد در نگیرد

اگر صد خواب یوسف واری از بر — همانی و همان عیسی همان خر

زبونی کان ز حد بیرون توان کرد | زبونی شد زبونی چون توان کرد
چو خرگوش افکند در برد باری | کند هر کودکی بروی سواری
چو شاهین باز ماند از پریدن | ز گنجشکش لگد باید کشیدن
شتر گر هیچ جد اگرد د قطارش | زنا موشی کشد موشی مهارش
کسی کو جنگ شیران آزماید | چو شیران به که دندان وا نماید
سگان وقتی که وحشت ساز گردند | ز یکدیگر بدندان باز گردند
پس انگه بر زبان آورد سوگند | بهوش زیرک و جان خردمند
بدور گنبد فیروزه گلشن | بنور چشمهٔ خورشید روشن
بفیاضی که فکرت را خورش داد | خرد را جان و جان را پرورش داد
که کابین اگر چه پادشاهی | زمن بر نایدت کامی که خواهی
بدین تندی ز خسرو روی برتافت | ز دست افکند گنجی را که دریافت

گریخته رفتن خسرو بعد از جواب و سوال از قصر شیرین حور مثال

شکایت کردن خسرو با شاپور از پیدا نشدن شیرین

ملک چون جای خالی دید از اغیار / شکایت کرد با شاپور بسیار

که دیدی تا چه رفت امروز بر من / چه کرد آن شوخ عالمسوز بر من

سرکش راه را ره توشه بسته / زمروارید برگل خوشه بسته

درآن حسرت که آوخ کرد زین راه / پدیدار آمدی باکوه یا چاه

نگه بودی درنگم را بهانه / بماندی رختم آنجا جاودانه

گهی میزد زتندی دست بردست (یعنی افسوس میخورد) / گهی دستارچه (ای رومال) بردیده می بست

چوآمد سوی لشکرگاه نومید / دلش میسوخت ازگرمی چو خورشید

درید ابر سیاه از سبز گلشن / برآمد ماهتاب سخت روشن

شهنشه نوبتی با چرخ پیوست / کنار نوبتی را شقه بربست

نه از دل درجهان نظاره میکرد / بجای جامه جان را پاره میکرد

بآسایش نمودن سرنمیداشت / سراز زانوی حسرت برنمیداشت

ندیم وحاجب وجاندار ودستور / همه خفتند خسرو ماند وشاپور

بصنعت هردم آن استاد نقاش / برونقش طرب بستی که خوش باش

زدی برآتش سوزان او آب / برویش در بخندیدی چو مهتاب

دلش دادی که شیرین مهربانست / بران تلخی مبین کان بر زبانست

۱۶۸

مرا پیوند او خواری نیرزد — نمک خوردن جگر خواری نیرزد

بزیر پای پیلان در شدن پست — به از پیش خسیسان داشتن دست

باب اندر چه گشتن چو ماهی — ازان بهتر که از غوک زنهار خواهی

همه کس دُر در آب پاک یابد — کسی کو خاک جوید خاک یابد

چو من در سنگریزه کان کنم کان — چو بی روغن چراغی جان کنم جان

چه باید نمک جان دادن بشوخی — که تشنیند کلاغش بر کلوخی

مرا چون من کسی باید بناموس — که باشد همسر طاوس طاوس

نخستین خاک را بوسید شاور — پس آنگه زر بر آتش آب کافور

گزین تندی نباید تیز بودن — جوان مردیست عذر انگیز بودن

شتیز عاشقان چون برق باشد — میان ناز و وحشت فرق باشد

اگر گرم است شیرین هست معذور — که شیرینی بگرمی هست مشهور

نه شیرین خود همه جرباد هانی — ندارد لقمهٔ بی استخوانی

اگرت سر گردد از صفرای شیرین — ز سفره دور کن حلوای شیرین

۱۶۹

چه پنداری که او زین غصه دور است | نه دور است آن صنم اما صبور است

گر از کوه وفا سنگی در افتاد | ترا بر سایه او را بر سر افتاد

دگر خاری ز وحشت حاصل آمد | ترا بر دامن او را بر دل آمد

یکی امشب صبوری کرد باید | شب آبستن بود آخر بزاید

ندارد جاودان طالع یکی خوی | نماند آب دایم در یکی جوی

همه ساله نباشد کامگاری | گهی باشد عزیزی گاه خواری

بهر بازیچه بر دولت کند تخت | نباید دولتی را داشتن سخت

کجا پرگار گردش ساز گردد | بگردشگاه اول باز گردد

هران رایض که توسن کند رام | کند آهستگی با کرهٔ خام

(آموزنده اسپ شهسوار)

بصبرش عاقبت جائی رساند | که بر روی هر گرا خواهد نشاند

بصبر از بند گردد مرد رسته | که صبر آمد کلید بند بسته

گشاید بند چون دشوار گردد | بخندد صبح چون بیدار گردد

امیدم هست کاین محنت سر آید | مراد شه بدین زودی بر آید

برون آمد بران رخش خجسته ‌‌ ‌ چو آتش بر سر آبی نشسته

رهی باریک چون پرگار ارویش ‌ ‌ شبی تاریک چون ظلمات گیسوش

تکاور در ره باریک میراند ‌ ‌ خدا را در شب تاریک میخواند

جهان پیمایش از صحرانوردی ‌ ‌ گرو برده ز چرخ لاجوردی

بآئین غلامان راه برداشت ‌ ‌ پی شبدیز شاهنشاه برداشت

همیشد تا بلشکرگاه خسرو ‌ ‌ جنیبت راند بر درگاه خسرو

زبان پاسبانان دیده بسته ‌ ‌ حمایلهای سرهنگان گسسته

بهم در شد دران نظاره کردن ‌ ‌ نمیدانست خود را چاره کردن

ز درگاه ملک میدید شاور ‌ ‌ که می آید سواری نیک از دور

بافسونها دران تابنده مهتاب ‌ ‌ ملک را کرده بود آن لحظه در خواب

برون آمد سوی شیرین خرامان ‌ ‌ نکرد آگه کسی را از غلامان

بدو گفت ای پری پیکر چه مردی ‌ ‌ پری گر نیستی اینجا چه گردی

که شیر اینجا رسد بی زور گردد ‌ ‌ وگر مار آید اینجا مور گردد

کنون خود راز تو بی بیم کردم — برآمد رایتو تسلیم کردم

دو حاجت دارم و دربند آنم — برآور زانکه حاجتمند آنم

یکی چون شه طرب را گوش گیرد — جهان آواز نوشانوش گیرد

مرا در گوشهٔ تنها نشانی — نگویی راز من شه را نهانی

بدان تا لهو و نازش را ببینم — جمال جان نوازش را ببینم

دوم حاجت که چون یابد مراد — بکاوین سومین بیند شهنشاه

گرانمعنی بجا آورد خواهی — بکن ترتیب تا ماند سیاهی

وگرنه تازه خود پیش گیرم — سر خویش و سرای خویش گیرم

چو روشن گشت بر شاور کارش — بصد سوگند شد پذرفتگارش

بر آخر بست گلگون را چو شبدیز — بایوان برد شیرین را چو پرویز

دوگر دگ داشتی خسرو مهیا — برآموده بگوهر چون ثریا

یکی پیدا ز بهر باده خوردن — یکی پنهان ز بهر خواب کردن

بر [illegible] رخ رابسان باره نور — شوی آنخوابگاه آورد شاور

مے کافور بود در جام ریزیم / وزین دریا دران کشتی گریزیم

رخ شه از طرب چون لاله بشگفت / چو نرگس در نشاط این سخن خفت

سحرگه چون روان شد مهد خورشید / جهان پوشید زیورهای جمشید

برآمد دزدی از مشرق بسکدست / عروس صبح را زیور بهم بست

بجنبانید مرغانرا پر و بال / برآوردند مرغان بانگ خلخال

برآمد شهریار از خواب نوشین / دلش خرم شده از خواب دوشین

ز نو فرمود بستن بارگاهی / که با او بود کوهی کم ز کاهی

برآمد نوبتی را سر بر افلاک / نهان شد چشم بد چون گنج در خاک

کشیده بارگاهی شست در شست / ستاده بد خلایق دست بر دست

ز سرهنگان سلطانی حمایل / درو درگه شده زرین حمایل

ز هر سو دیلمی گردن بعیوق / فروهشته کله چون جعد منجوق

بدهیر سپر پرده سیاهان / حبش را بسته دامن در سیاهان

سیاهان حبش ترکان چینی / چو شب با ماه کرده همنشینی

ملک فرمود تا جمع غلامان
برون رفتند چون کبک خرامان
غلامان از شه آگه گشتند
نکیسا چنگ و بربط ساز کردند
در آن مجلس که عیش آغاز کردند

بدستان دوستانرا کینه پرداز — بزخمه زخم دلها را شفا ساز
زرود دل گره بر عود میزد — که عودش بانگ برداد و میزد
همان نغمه دماغش در جرس داشت — که موسیقار عیسی در نفس داشت
ز دلها کرده در مجمر فروزی — بوقت عود سازی عود سوزی
چو بر دستان زدی دستی شکر ریز — بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
بنوعی گوش بربط را بمالید — کزان نالش برو بربط بنالید
چو بر زخمه فکند ابریشم ساز — در آورد آفرینش را در آواز
نکیسا نام مردی بود چنگی — ندیمی خاص امیری سخت سنگی
ازو خوشگوتری در لحن و آواز — ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
ز رود آواز موزون او بر آورد — عیارا رسم تقطیع او در آورد
چنان میساخت الحانهای موزون — که زهره چرخ میزد گرد گردون
نواهاسے چنان چالاک میزد — که مرغ از درد سر بر خاک میزد
جز او کافرون شمرد زهره خود را — ندادی باری کس باربد را

معنی مانده و شاه و شاهزاده و شاور
شدند آن دیگران از بارگه دور
بسا پی باربد دستان همیزد
بشارت سے ره مستان همیزد
نکیسا چنگ را خوش کرده آواز
فکنده از غنو از نغمه در ساز
ملک بر هر دو جان انداز می کرد

۱۷۴

[illegible]

گزین خرگاه محرم دیده بر روز | سماع خرگهی از وی در آموز
نوا بر طرز این خرگاه میزن | رهی گو گویدت آنراه میزن
از ینسو باربد چون بلبل مست | ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبر آلود | بهشتی بود ز آتش باغی از دود
ملک دل داد تا مطرب چه سازد | گدا این راه و دستان از نوازد
بگوش چنگ در زابریشم ساز | فکنده حلقهای محرم آواز
نوا بازی کنان در پردهٔ تنگ | غزل گیسو کشان در دامن چنگ
نگار خرگهی با مطرب خویش | غم دل گفت کین برگو میندیش
نکیسا بر طریقی کانصنم خواست | فرو گفت اینغزل در پرده راست

غزل گفتن نکیسا

مخسپ ای دیدهٔ دولت زمانی | مگر کز خوشدلی یابی نشانی
بر آ از کوه صبر ای صبح امید | دلم را چشم روشن کن چو خورشید

چو گل در عاشقی پرده دریده ❊ ز عالم رفته و عالم ندیده

چو خاک آماجگاه تیر گشته ❊ چو لاله در جوانی پیر گشته

بامیدی جهان بر باد داده ❊ به پنداری بدین روز اوفتاده

نه هم پشتی که پشتم گرم دارد ❊ نه بختی کز غریبی شرم دارد

مثل زد غرقه چون می‌مرد بر تخت ❊ که باید مرده را هم در جهان بخت

ز بیکامی دلم تنها نشین است ❊ بسازم چون ترا کام اینچنین است

نمک تلخ آمد این لب را وجودم ❊ که گاه ساختن سوزد چو عودم

مرا زین سوختن سودی بزرگست ❊ که سود کاسدان دودی بزرگست

چو بر ناید مرا کامی که باید ❊ بسوزم تا ترا کامی بر آید

نخواهم کرد بر تو حکم رانی ❊ گرم زین بهتر که داری توانی

نکیسا چون زد این افسانه بر ساز ❊ ستای باربد برداشت آواز

عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت ❊ باهنگ عراق این پرده برداشت

غزل گفتن باربد

بسحر آن دو بادام سیه مست [illegible]
بلطف آن ز [illegible] خفته
بچاه آن زنخ و [illegible] ماه [illegible]
بسرو آن لب [illegible] چشمهٔ آب [illegible]
بطوق غبغب [illegible]
معلق کرده [illegible] آفتاب [illegible]
بآن سیمین دو بازو [illegible] افروز
بآن [illegible] نوروز

بدود افگندن آن زلف سرکش	که چون دود افگنان زد در من آتش
ببانگ زیورش کز شور خلخال	در آرد زاهد صد ساله را حال
بمروارید دیبای مهدش	بمروارید شیرین کار شهدش
بعنبر سودنش بر گوشهٔ تاج	بعقد آموزنش بر تختهٔ عاج
بنازش کز غیاث بی نیازست	بغدرش کان بسی خوشتر ز نازست
بطاق آن دو ابروی خمیده	مثالی را دو طغرا بر کشیده
بآن مژگان که چون برهم زندیش	کند زخمش دلها ر درت رایش
بچشمی کز نعاسم کرد رنجور	بچشمک کردنش کز در مشو دور
بدان عارض کز و چشم آب گیرد	ز تری نکته بر مهتاب گیرد
بدان گیسو که قلعه اش را کمندست	چو سرو قامتش بالا بلندست
بمار افسائی آن زلف بر دوش	بچنبر بازی آن حلقه در گوش
بدان نرگس که از نرگس گرو برد	بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
بدان سیمین دو دانه لولوی تر	که دارد قفلی از یاقوت بر در

بآن [illegible] سیمین دو انگشت
بنقد [illegible] سیمین ز خویشتن سرشت
[illegible] قامت [illegible] آب
بآن ساعد که [illegible] سیماب
بآن سیمین تنش [illegible] اندام
چو بر [illegible] میان [illegible]

ذالک [illegible] از نور [illegible]
بسیمین ساق و گفتن نیارم
وگر گویم بشب خفتن نیارم
بخاک پای او کز دیده پیش است
بدو سوگند من بر جای خویش است
که گر [illegible] رسد کارم [illegible]
درون جان کنم جای نشستش

چنین بس که بیرون [illegible]
در آن پرده که خواندش [illegible]
نکیسا رود و چنگ خوش نواخت
[illegible] پرده پرده [illegible]
بهمان را شاه [illegible] باشم
ز دم [illegible] زنده باشم

غزل گفتن نکیسا

دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک
برافکن سایه چون سرو بر خاک

ازین مشکین رسن گردن چه پابی
رسن در گردن چون من نیابی

اگر گردن کشی کردم چو میران
رسن در گردن آیم چون اسیران

نگنجد آسمان در خانهٔ من
دو عالم در یکی ویرانهٔ من

دران حضرت که خواهش را قدم نیست
شفیعی بایدم وان جز کرم نیست

بعذر آوردن چندین گناهم
اگر عذری بدست آرم بخواهم

بچهره خاک را چندان کنم گرم
که اقبالم دهد منشور آزرم

بساطت را برخ چندان خراشم
کزین خاک آبروئی برتراشم

زجوش این دل جوشیده باتو
پیامی داشتم پوشیده باتو

بریدم تا پیامت را گذارم
هم از گنج تو وامت را سپارم

دهانم گر زخوردی کرد بگ ناز
بجز وه درمیان آوردمش باز

غزل گفتن باربد

نسیم دوست می‌آید دماغم | خیال گنج می‌بیند چراغم
مگر بر ما گذشت آهوی سحرگاه | گره زد نافه‌ای بر طرف خرگاه
مگر ماه آمد از روزن در افتاد | که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد | که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر با ماست آب زندگانی | که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر کاقبال شمع نو برافروخت | که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی | که از هر گوشه خیزد خروشی
بگو ای دولت آن رشک پری را | که باز آرد به ما نیک اختری را
ترا بسیار خصلت جز نکوئیست | بگویم راست مردی راستگوئیست
مبین گر توسنی خشمی نمودم | تواضع بین که چون رام تو بودم
ندارم بیم دل در پادشاهی | ولاکن در دل چندانکه خواهی

غزل گفتن نکیسا

چه میخوردی که رویت چون بهارست | از آن میخور که آن می سازگارست
جمالت چون جوانی جان نوازد | کسی جان و جوانی در نبازد
تو نیز از آئینه بردست یابی | زعشق خود دل خود مست یابی
تر آئینه چشمی چو منی بس | که ننماید بجز تو صورت کس
بدان داور که او دارای دهرست | که بی تو عمر شیرینم چو زهرست
بترک بیدلی گفتن دلت داد | زهی رحمت که رحمت بر دلت باد
تو با تریاک و من با زهر جانسوز | ترا آن روز و آنگه من بدین روز
گمان بردم که چون سستی پذیرم | در آن سستی تو باشی دستگیرم
کنون کافتادم از سستی و مستی | گرفتی دست لاکن پای بستی
بس این یاران خود را زار کشتن | جوانمردی نباشد یار کشتن
زنی هر ساعتم بر سینه خاری | مزن چون میزنی بنواز باری
حدیث بیزبانی بر زبان آر | میان دربسته را در میان آر
زبی رختی کشیدم بر درت رخت | که سختی روی مردم را کند سخت

که گرچون گوسپندم میبری سر — بپای خود دوم چون سگ بدین در

دلم را میبری اندیشه نیست — بهر گز بید پی به پیشه نیست

تنی کو بار این گل بر نتابد — بسر باری غم دل بر نتابد

چو در خدمت نباشد شخص رنجور — نباید دل که از خدمت بود دور

بسے کوشم که دل بردارم از تو — که بس رونق ندارد کارم از تو

نه بتوان دل ز کارت بر گرفتن — نه از دل نیز بارت بر گرفتن

بدانجان کز چنین صد جان فزونست — که جانم بی تو در غرقات خونست

بدان چشم سیه کاهو شکارست — کز آهوے تو چشمم را غبارست

فرو ماندم ز تو خالی و نومید — چو ذره کو فرو ماند ز خورشید

جدا گشتم ز تو رنجور و تنها — چو ملے کو جدا ماند ز دریا

مدارم پیش ازین چون ماه در میغ — تو دانی و سر اینک تا چه با تیغ

چو در ملک جمالت تازه شد رای — عنایت را مثالے تازه فرمای

بعمرے کو بود پنجاه یا شصت — چه باید صد گره بر جان خود بست

١٨١

غزل گفتن نکیسا

گره بگشای یا با بستگی چند
شتاب عمر مین آهستگی چند

زیاری حکم کن تا شهر یاری
ندارد هیچ بنیاد استواری

بروز چند با این سست رختی
بدین سختی چه باید کرد سختی

بسا تا به که ماند از طیرگان سرد
بسا سکبا که سگبان پخت و سگ خورد

خوش آن باشد که امشب می بنوشیم
امان باشد که تا فردا بکوشیم

چو بر فردا نماند امید واری
بباید کردن امشب سازگاری

جهان بسیار شب بازی نمود است
جهان نادیده جانا چسود است

بهاری داری از روی بر خور امروز
همه فصلی نخواهد بود نوروز

گلی کو را نبوید آدمی زاد
چو هنگام خزان آید برد باد

گل آن بهتر کز و گلاب خیزد
گلابی گر گذارد گل بریزد

در آن حضرت که نام زر سفالست
چو من کس در حساب آید محالست

لب دریا و آنگه قطرهٔ آب
رخ خورشید و آنگه کرم شب تاب

چو بازار تو هست از نیکوئی تیز
کسادی را چو من رونق برانگیز

چنان بر نقش دل شاهم نگینت | که بر دستت نداند آستینت

در آغوش آنچنان گیرم تنت را | که نبود آگهی پیراهنت را

چو لعبت باز شب پنهان کند راز | من اندر پرده چون لعبت شوم باز

گر از دستم چنین کاری برآید | ز هر خارم گلزاری برآید

خدایا ره به پیروزیم گردان | هر آنچه آن به بود روزیم گردان

چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک | ز حالت کرد حالی جامه را چاک

بصد فریاد گفت ای باربد هان | قوی کن جان من در کالبد هان

باستاوی نوایی کرد پرکار | گر و چنگ نکیسا شد نگونسار

نکیسا چون رشته آتش برانگیخت | ثنای باربد آبی بر او ریخت

ز ترکیب ملک برد آن خلل را | بزیر افکن فرو خواند این غزل را

غزل گفتن باربد

ببخشای ای صنم بر عذر خواهی | که بعد عذر آورد بر هر گناهی

از این سو مرتا بر کشیده
وزان سو شاه پیراهن دریده

اگر راضی شدی کین دل خراب است | رضای دوستان جستن صواب است
بپرسی کز غمت غمناکم ای جان | نگوئی من کداین خاکم ای جان
منم عاشق مرا غم سازگار است | تو معشوقی ترا با غم چکار است
تو با من تا توانی ناز می‌ساز | که تا جانم برآید می‌کشم ناز
تو گر سازی وگرنه من بر آنم | که سوزم در غمت تا می‌توانم
وگر من جان دهم در مهربانی | ترا باید که باشد زندگانی
مرا گر نیست دیدار تو روزی | تو باقی باش در عالم فروزی
اگر من برنخوردم از نکوئی | تو برخوردار باش از خوبروئی
تو دایم مان که صحبت جاودان نیست | من ار مانم وگرنه باک از آن نیست
مرا گر روز و روزی رفت بر باد | ترا هر روز چون نوروز بر باد
چو برزد باربد بر خشک رودی | بدین تری که برگفتم سرودی
دل شیرین بدان چربی برافروخت | که چون روغن چراغ عقل را سوخت
چنان فریاد کرد آن سرو آزاد | کز آن فریاد شاه آمد بفریاد

جهان دیدند یکسر نور در نور

که جام باده در باقی کن امشب ‌ ‌ ‌ مرا هم باده هم ساقی کن امشب

مشو شیرین پرست از می پرستی ‌ ‌ ‌ که نتوان کرد بر نقلی دو مستی

چو مستی مرد را بر سر زند دود ‌ ‌ ‌ کباب خواه تر خواهی نمکسود

خوش آمد این سخن شاه عجم را ‌ ‌ ‌ بگفتا هست فرمان آن صنم را

ولیکن بود راوز باده خوردن ‌ ‌ ‌ جگرخواری نمی بایست کردن

نوای باربد لحن نکیسا ‌ ‌ ‌ جبین زهره را کرده زمین سا

گهی گفتی بساقی زخمه رود ‌ ‌ ‌ بده جامی که با داین عیش بدرود

گهی با باربد گفتی می از جام ‌ ‌ ‌ بزن کامسال نیکیت باد فرجام

ملک بریاد شیرین تلخ باده ‌ ‌ ‌ لبالب کرده و بر لب نهاده

بشادی هر زمان میخورد کاسی ‌ ‌ ‌ بدین سان تا ز شب بگذشت پاسی

چو آمد وقت آن کآسوده و شاد ‌ ‌ ‌ شود سوی عروس خویش دلشاد

چنان بد مست کز وی هوش بردند ‌ ‌ ‌ بجای عاشقیش بر دوش بردند

چو شیرین در شبستان آگهی یافت ‌ ‌ ‌ که مستی شاه را از خود تهی یافت

ای از اختیار خود

ولیک آن مایه بودش هوشیاری / گرازان خوشتر از کبک بهاری

کمان ابروان را زه در افکند / بدین دل کاهوی فربه در افکند

چو صید افکنده شد گلگشت تیرزند / وزان صد گرگ و ماهی نیز زند

کلاغی دید بر جای همایی / شده در مهد ماهی اژدهایی

بدل گفت اینچه اژدرها پرستی است / خیال خواب یا سودای مستی است

نه بس شیرین شد این تلخ دوتا پشت / چه شیرین گر ز ترشرویی مرا کشت

ولی چون غول مستی رهزنش بود / گمان افتاد کان مادر زنش بود

در آورد از سر مستی بدو دست / فتاد آن ز جای شیشه بشکست

بصد جهد و بلا بر داشت آواز / که مردم جان ما در چاره ساز

چو شیرین بانگ مادر خوانده بشنید / بفریادش رسیدن مصلحت دید

برون آمد ز طرف هفت پرده / بنا مهر و رخ هر هفت کرده

چگویم چون شکر کد امم است / طبرزد تیز نی کو هم غلام است

چو سروی کو بود در دامنش نور / چو ماهی کو بود ماه قصب پوش

190

بنازی قلب ترکستان دریده
بهوسی دخل خوزستان خریده

رخی چون تازه گلهای دلاویز
گلاب از شرم آن گلها عرق ریز

سپید و نرم چون قاقم بر و پشت
کشیده چون دم قاقم ده انگشت

سر زلفش میان را تاب میداد
سرینش ساق را سیماب میداد

ز تری خواست اندامش چکیدن
ز بازی زلفش از چنگش پریدن

گشاده طاق ابرو تا سر دوش
کشیده طوق غبغب تا بناگوش

کرشمه کردنی با دل عنان زن
خمار آلوده چشمی کاروان زن

ز خاطرها چو باده گرد می برد
ز دلها چون مفرح درد می برد

گل و شکر کدا این گل چه شکر
باواو باندبس الله اکبر

ملک چون جلوهٔ دلخواه نو دید
تو گفتی دیو دیده ماه نو دید

چو دیوانه ز ماه نو برآشفت
دران مستی و آن آشفتگی خفت

سحرگه چون بعادت گشت بیدار
فتادش چشم بر خرمای بی خار

عروسی دید زیبا جان درو بست
تنوری گرم جای نان درو بست

حصاری یافت از در قفل بر در | چو آب زندگانی مهر بر سر
نه بانگ پای مظلومان شنیده | نه دست ظالمان بروی رسیده
خدنگ غنچه با پیکان شده جفت | به پیکان لعل پیکانی همی سفت
بگرشه خضر بود و شب سیاهی | که در آب حیات افگند ماهی
بضرب دوستی بر دست میزد | زبیرانه یکی در شصت میزد
نگویم بر نشانه تیر میشد | رطب بی استخوان در شیر میشد
شده چنبر میانی بر میانی | رسیده زان میان جانی بجانی
چکیده آب گل در سیمگون جام | شکر بگداخته در مغز بادام
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب | شبستان گشته پر شنجرف و سیماب
شبا روزی تبرک خواب گفتند | بمروارید با یاقوت سفتند
شبا روزی دگر خفتند بیهوش | بنفشه در بر و نسرین در آغوش
بیکجا هر دو چون طاوس خفته | که الحق خوش بود طاوس خفته
ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند | خدا را آفرین از سر گرفتند

بخوش طبعی جهان میداد و می خورد ❋ قضای عیش چندین ساله کرد

پس از یکچند چون بیدار دل گشت ❋ از آن بیهوده کاریها خجل گشت

ز هستی تا عدم موئی امیدست ❋ ولیک آن موی خود موی سفید است

چو در موی سیاه آید سپیدی ❋ پدید آید نشان ناامیدی

بنفشه زلف را چندان وفا بد ❋ که تا باشد یاسمین را دین درخواب

ز شب چندان توان دیدن سیاهی ❋ که بر تابد فروغ صبحگاهی

سگ تازی که آهو گیر گردد ❋ بگیرد آهویش چون پیر گردد

کمان ترک چون زور افکند تیر ❋ دفی باشد کهن با مطرب پیر

چو باشد تندرستی و جوانی ❋ حلاوت چون نباشد زندگانی

چو بیماری و پیری راه گیرد ❋ چه سنگین دل چراغی کو نمیرد

هوای باغ چندانی بود گرم ❋ که سبزه را سپیدی دارد آزرم

چو بر سبزی فشاند گرد کافور ❋ بباد سرد باشد باغ معذور

چو گندم را سپیدی داد سنگش ❋ شود تیغ ار بود سالی درنگش

١٩٣

سفاهن توتیا در چشم ازان است
که فراش ره هندوستان است

چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت
زپیری در جوانی یاسمن یافت

اگرچه نیک عهدی پیشه میکرد
فلک بدعهد بداندیشه میکرد

گهی بر تخت زرین نرد میباخت
گهی شبدیز را چون تخت میساخت

گهی می کرد شهد باربد نوش
گهی میگشت با شیرین هم آغوش

چو تخت و باربد شیرین و شبدیز
شد این هر چار تا هنگام پرویز

ازان خواب گذشته یادش آمد
خرابی در دل آبادش آمد

چه میدانست کز خاکی و آبی
هرآنچه آباد شد گیرد خرابی

مه نو تا به بدری نور گیرد
چو در بدری رسد نقصان پذیرد

درخت میوه تا خام است خیزد
چو پخته گشت حالی بر ریزد

در بیان حدثهٔ روزگار از زبان شیرین شکر گفتار

به نزهت بود روزی با دل افروز
سخن در داد و دانش می شد آن روز

درختی کادل از پیوند کز جاست
نشاید خرم آتش کردنش راست

جهان سوزی بس است و جور سازی
نشاید گر رعیت را نوازی

از آن ترسم که گردد آن مثل راست
که آن کس گفت کو را کس نمیخواست

کهن دولت چو باشد دیر پیوند
رعیت را نباشد هیچ در بند

ز مثل خود جهان را طاق بیند
جهان را خود با استحقاق بیند

ز مغروری که در سر تاز گیرد
مراعات از رعیت باز گیرد

تو اقبالی بر آر و دست ناگاه
کند دست دراز از خلق کوتاه

خلایق را چو نیکو خواه گردد
باجماع خلایق شاه گردد

خردمندی و شادی هر دو داری
سپیدی و سیاهی هر دو داری

نجات آخرت را چاره گر باش
درین منزل ز رفتن باخبر باش

بهین پیش از تو شاهانی که مردند
زمال و مملکت با خود چه بردند

کسی کو از ریا ترکیب سازد
قیامت را کجا ترکیب سازد

درین پرده آهنگ آنچنان ساز
که دانی پرده پوشیده را راز

در آن صورت که با چشم آشنا نیست ‌‌ بگستاخی سخن راندن روا نیست

فلک کی آدمی در بسته دارد ‌‌ چه طرفه گر سخن سربسته دارد

دگر ره گفت کاجسام مرکب ‌‌ بگو تا هر چه مرکوب اندر آب

جوابش داد کاین ما هم شنیدیم ‌‌ درستی را بدین قایم ندیدیم

چه جوییم از آن صورت چه حالست ‌‌ رصد نمود کاین معنی محالست

دگر ره گفت با اینجا چرا ایم ‌‌ کجا خواهیم رفتن وز کجاییم

جوابش داد گفت آن روز کاز ‌‌ اگر زود کشف با این پرده ساز

که ره دور است از این منزل که ماهیم ‌‌ ندیده ره از این منزل چو ماهیم

چو زین ره بستگان یابی رهایی ‌‌ بدانی خود که چونی وز کجایی

دگر ره گفت کای دانای اسرار ‌‌ خبر دارنده از اسرار هر کار

عجب دارم که یارانی که خفتند ‌‌ که خواب دیده را با کس نگفتند

جوابش داد دانای نهانی ‌‌ که نقد این جهان است آن جهانی

نشید این ترنم را درین ساز ‌‌ مخالف باشد ار برداری آواز

تو آن نوری که پیش از صحبت خاک — ولایت داشتی بر بام افلاک

ز تو گر باز پرسند آن نشانها — نیاری هیچ حرفی یاد ازانها

چو روزی بگذری زین محنت آباد — ازان ترسم که هم زین ناوری یاد

کسی کو یاد نارد قصهٔ دوش — تواند کردن امشب را فراموش

دگر باره بگفت ای فرخ استاد — تفکر چیست اندر آدمی زاد

نمو وحس و نمودی آسمانی است — تفکرها تصرفهای جانی است

دگر ره گفت کز دور فلک خیز — زمین را با هوا شرحی برانگیز

جوابش داد زین به گر نپرسی — زمینی و هیولای دو پرسی

هوا بادیست کز بادی بلرزد — زمین خاکی که او خاکی نیرزد

جهان را اولین بطن این زمی بود — زمین را آخرین بطن آدمی بود

دگر باره بگفتش کای خردمند — طبیبانه در آموزم یکی پند

جوابش داد کای باریک بینش — جهان جان و جان آفرینش

طبیبی در یکی نکته نهفته است — خدا آن نکته را با خلق گفته است

ازو شخصی فرو افتد گران سنگ | زبیم جان زند در کنگره چنگ
شکنجه گرچه پنجش را کند سست | کند سرپنجه را در کنگره چست
زماندن دست و بازوش بیند | وز افتادن مضرت پیش بیند
هم آخر کارش بیتاب گردد | هم او هم کنگره پرتاب گردد
سوم موید چنان زد داستانی | که ناگه گله راند شبانی
رباید گوسفندی گرگ خونخوار | در آویزد شبان با او بپیکار
کشد گرگ از یکی سو تا تواند | ز دیگر سو شبان تا وارهاند
چو گرگ افزون بود در چاره سازی | شبان را کرد باید خرقه بازی
چهارم مرد موید گفت کین راز | بشخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی در کنارش خوب خوشماه | برو دیوانگی دریافته راه
نه بتوان خاطر از خویش پرداخت | نه از دیوانگی با او توان ساخت
هم آخر چون شود دیوانگی چیر | گریزد مرد ازو چون آهو از شیر
درین اندیشه لختی قصه راندند | ورق نادیده حرفی چند خواندند

ثنا گفتش که ای پیر یگانه ندیده چون تو چشم زمانه
چو بر خسرو گشادی گنج کانی نصیبی ده مرا نیز از توانی
کلیدی کن به زنجیری درین بند فرو خوان از کلیله نکته چند
بزرگ امید چون گلبرگ بشگفت چهل قصه بچهل نکته فرو گفت

چهل قصه

نخستین گفت کز خود بر حذر باش چو گاو و شتربه زان شیر جان باش
هوا مشکن کز و یاری نیاید که از کبک گدین کاری نیاید
تبین آن توانی خورد ازین رام گرز آن طبل در دیده خورد روباه
مکن تا در غمت ناید درازی چو زاهد مسکی در خرقه بازی
مخور در خانه کس هیچ زنهار که با توان کندگان زاغ با مار
همان پاداش بینی وقت نیرنگ که ماهی خوار دید از چنگ خرچنگ
زیا خواری بکن این پند بنیوش که با شیر رنا خورد خرگوش

بخونریزی مکن چنگال را تیز
کزین پیچ گشت آن شیر خونریز
چو آن زاهد مشغول از زخم آن شیر
بصد قوت این توانی شد [illegible]
چو قومی قره زان [illegible]
چو موش آن گربه را از دام [illegible]

مشو مغرور چون گرگ کمان گیر	که ناگه چرخ بر دل میزند تیر
رها کن حرص کین حال محروم	بسازد با خرد چون زاغ با بوم
مبین از خورده بینی خصم را خورد	ز پیلان بین که خرگوش آب چون برد
ز حرص و زرق باید روی بر تافت	ز روزه گربه بین روزی که چون یافت
کسی کین گربه باشد نقشبندش	نهد داغ سگی بر گوسپندش
ز فتنه در وفا کن روی در روی	چنان کز بیم دزد آمیزد ان شوی
رهی چون باشی از خصمان نبا ورد	چنان کز دیو و دزد آن پارسا مرد
چه باید چشم دل را تخته بر دوخت	چو نجاری که لوح از زن در آموخت
اگر بد نیستی باید مشو یار	چنان کان موش نسل آدمی خوار
بو اگشتن توانی زانطرف رست	که کی هم بدین فن زان کشف رست
چو خر غافل نباید شد درین راه	کزین غفلت دل خر خورد روباه
حساب [illegible] کرمیندیش	چو زان حلوای نقد آن پیر درویش
به ار بر عذر آن زاهد کنی پشت	که راسو را این رایگان کشت

تو نیکی کن مترس از خصم بدخواه
که نیکی بر دهان [illegible]
بقدر دم شد روزی نهاده
ز بازرگان بچه [illegible]
مزن [illegible] آزاده
۲۰۰
چنان کان [illegible]
حقیقت گرفت این شیخ از زن گنج
دل خسرو [illegible] بیداد
پشیمان شد [illegible]
سرای عدل [illegible]

منقوله نظامی [illegible]
سبب [illegible] نقد [illegible]
[illegible] شمع [illegible]

بسی دارم سخن کان دل پذیرد / چگویم چون کسم دامن نگیرد

منم دانسته در پرگار عالم / بتصریف و بنحو اسرار عالم

همه زیج فلک جدول بجدول / باصطرلاب حکمت کرده ام حل

که پرسید از من اسرار فلک را / که معلومش نکردم یک بیک را

ز سر تا پای این دیرینه گلشن / کنم گر گوش داری بر تو روشن

از ان نقطه که خطش مختلف بود / نخستین جنبشی کامد الف بود

بران خط چون دگر خط بست پرگار / بسیطی زان دو خط آمد پدیدار

سه خط چون کرد بر مرکز محیطی / بجسم آماده شد شکل بسیطی

خطست انگه بسیط انگاه اجسام / که ابعاد ثلاثش کرده ام نام

توان دانست عالم را بغایت / بدین ترتیب ز اول تا نهایت

چو بر عقل این نمودش گشت ظاهر / بیک تک میشود ز اول بآخر

خدا نیست آنکه حد ظاهر ندارد / وجودش اول و آخر ندارد

خدا بین شو که پیش اهل بینش / تنک باشد حساب آفرینش

سرای شاه از و پر دود می بود | از و پیوسته نا خشنود می بود
بزرگ امید را گفت ای خردمند | دلم بگرفت ازین و از و فرزند
ازین نافرخ اختر می هراسم | فساد طالعش را می شناسم
ز بد فعلی که دارد در سر خویش | چو گرگ ایمن نشد بر یار در خویش
ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش | که خاکستر بود فرزند آتش
نگوید آنچه کس را دلکش آید | همان گوید که او را خود خوش آید
نه با فرهنگ همی بینم نه با سنگ | ز فرهنگ بگریزد و ز فرسنگ
نه با شیرین نه بر من مهربان است | نه با همشیرگان شیرین زبان است
بچشمی بیند این دیو آن پریرا | که خر در بیشه ها پالا تگر بیرا
چو دود از آتش من گشته خیزان | ز من زاده ولیک از من گریزان
ز من بگذر که من خود گزره مارم | چنان ماری که خون او مهره دارم
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند | نه هر گل میوه دارد هر نی قند
بسا زاده که گشت آنرا کز و زاد | بس آهن کو کند بر سنگ بیداد

دران تلخی چنان برداشت با او
که جز شیرین کسی نگذاشت با او

دل خسرو و شیرین آنچنان شاد
که با صد بند گفتی هستم آزاد

بشادی باید اگفتی میندیش
که روزی هست هرکس را چنین پیش

زبادی کو کلاه از سر کند دور
گیا آسوده باشد سرو رنجور

چو کوه از زلزله گردد بدو نیم
از افتادن بلند افزا بود بیم

هران نخچه که دنبالش بزرگست
بدنبالش پسی دندان گرگست

هرآنچه و نخل فربا شد بنخچیر
شکار افگن بدو خوشتر زند تیر

بهر جا کآتشی گردد زبانه ور
بسوی نیکوان خوشتر رود دود

تو وردستی اگر دولت شد از دست
بحمد الله چو تو هستی همه هست

شکر لب هیچ ازو فارغ نبودی
دلش دادی و خدمت مینمودی

که در دولت چنین بسیار باشد
گهی شادی گهی تیمار باشد

شکنج کار چون برهم نشیند
بمیرد هر که در ماتم نشیند

گشاده روی باید بود یکچند
که پا و سر نباید هر دو دربند

چه ملکست این که چون ضحاک خونخوار — هم از پشت تو انگیزد ترا مار

ز شهوت پاره کرد پشت راندی — عقوبت بین که چون بی پشت ماندی

بدین پشته منه بر پشت باری — شکم واری طلب بی پشت باری

بعینی و ستر ون بین که رشتند — که بر پشت و شکم چیزی نه بستند

گرت عقلست بی پیوند میباش — هر آنچت هست از و خرسند میباش

باین تره ز خرسندی جهانیست — نه بر آسودگی نزهت گاهیست

چو نانی هست و آبی پای در کش — که هست آزاد طبعی کشور خوش

بخرسندی بر آور سر که رستی — بلای محکم آمد سرپرستی

همان زاهد که شد در دامن غار — بخرسندی مسلم گشت از اغیار

همان گهبد که ناپیداست در کوه — بپرواز قناعت رست از اندوه

جهان چون نار و افعی پیچ پیچست — ترا آن به که در دست هیچ هیچست

چو از دست تو ناید هیچ کاری — بدست دشمنان مسپر مهاری

چو در بندی بدان میباش خرسند — که تو گنجی بود گنجینه در بند

جهان میگفت کامد زنگی مست / سیاهی بر لبش مسمار می بست

زمانه با هزاران دست بی زور / فلک با صد هزاران دیده شد کور

شهنشه پای را بند زرین / نهاده بر دو سیمین ساق شیرین

بتی زنجیر موی از سیمگون دست / بزنجیر زرش بر مهره می بست

بشفقت ساق هلی بند سایش / همی مالید و می بوسید پایش

حکایتهای مهر انگیز می گفت / که بر بانگ حکایت خوش توان خفت

بهر لفظی دهن پر نوش میداشت / باواز شهنشه گوش میداشت

چو خسرو خفت کمتر شد جوابش / بشیرین در سرایت کرد خوابش

دو یار نازنین در خواب رفته / فلک بیدار و از چشم آب رفته

فرود آمد ز روزن دیو چهری / نبوده نور سرشتش هیچ مهری

چو دزد خانه بر کالا همی جست / سریر شاه را بالا همی جست

ببالین شه آمد تیغ در مشت / جگرگاهش درید و شمع راکشت

چنان زد در جگرگاهش سر تیغ / که خون برجست زو چون آتش از میغ

دگر شبها که بختش یار بودی	ببانگ چنگ و نی بیدار بودی
فلک بنگر چه سردی کرد این بار	بخون گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده	که بود آن سهم را در خواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت	یکی دریای خون دیده آه برداشت
زشب میدید نور آفتابی	دریغا چشمش آمد در خرابی
سری بی تاج دید و تاج برده	چراغی روغنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده	سپه رفته سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد	بسی بگریست آنگه عزم ره کرد
گلاب و مشک با عنبر برآمیخت	بران اندام خون آلوده میریخت
فروشستش بگلاب و بکافور	چنان کز روشنی میتافت آن نور
چو شه را کرده شد آراسته چست	بکافور و گلاب اندام خود شست
همان آرایش خود نیز نو کرد	بدان اندیشه صد دل را گرو کرد

کس فرستادن شیرویه نزد شیرین خواستن او

ز قلعه زنگی در ماه میدید ؛ چو در قلعه شد زنگی بخندید

بفرمودش برسم شهریاری ؛ کیانی مهدی از عود قماری

گرفت آن مهد را در تخته زر ؛ برازیده بمروارید و گوهر

نهاد آن مهد را بر کتف شاهان ؛ بمشهد برد وقت صبحگاهان

طرفداران شده یکسر پیاده ؛ بگرداگرد آن مهد ایستاده

قلم زانگشت رفته باربد را ؛ بریده چون قلم انگشت خود را

بزرگ امید خورد امید گشته ؛ بزاری چو برگ بید گشته

باواز حزین افغان برآورد ؛ که بارا مرگ شاه از جان برآورد

پناه پشت شاهان عجم کو ؛ سر و سالار شمشیر و علم کو

کجا آن خسرو دنیاش خوانند ؛ گهی پرویز گه کسریش خوانند

چو در راه رحیل آمد روا رو ؛ چه کسری و چه پرویز و چه خسرو

گشاده سر کنیزان و غلامان ؛ چو سروی در میان شیرین خرامان

کشیده سرمه اندر نرگس مست ؛ عروسانه نگار افگنده در دست

چو مهد شاه در گنبد نهادند
بزرگان روی در روی ایستادند
میان دربست شیرین پیش موبد
بفرمان شد درون ماه گنبد
در گنبد بروی خلق بربست
سوی مهد ملک شد تیغ در دست

درآورد آگهی شه را در آغوش | لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
به نیروی بلند آوازه برداشت | چنان کانقوم زآوازش خبر داشت
که جان با جان و تن با تن بپیوست | تن از دوری و جان از داوری رست
زهی شیرین و شیرین مردن او | زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب بود در عشق مردن | بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد | زن آن مردست کو با درد باشد
بسا رعنا زنا کو شیر مردست | بسا مردا که با زن هم نوردست
سمومی بر دمید از راه بیداد | شبیخون کرد بر شیرین و شمشاد
برآمد ابری از دریای اندوه | فرو بارید سیلی کوه تا کوه
ز روی دشت بادی تند برخاست | هوا را کرد با خاک زمین راست
بزرگان چون شنیدند آن آواز | برآوردند عالی یکسر آواز
که احسنت ای زمانه وی زمین زه | عروسا زاد بادا اینچنین ده
چو باشد مطرب این زنگی وروسی | نشاید کرد زین بهتر عروسی

شنیدستم که افلاطون شب و روز ‌ ‌ ‌ بگریه داشتی چشم جهانسوز

بپرسیدند ازو کین گریه از چیست ‌ ‌ ‌ بگفتا چشم کس بیهوده نگریست

زبهر آنکه جسم و جان دمساز ‌ ‌ ‌ بهم خو کرده اند از دیرگه باز

جدا خواهند گشت از آشنایی ‌ ‌ ‌ همیگریم بران روز جدایی

رهی خواهی شدن گردیده بازاست ‌ ‌ ‌ ببی برگی مشو کین ره دراز است

بپای جان توانی شد بر افلاک ‌ ‌ ‌ رها کن شهربند خاک بر خاک

مگو بر بام گردون چون توان رفت ‌ ‌ ‌ توان رفتار ز خود بیرون توان رفت

بپرس از عقل دور اندیش گستاخ ‌ ‌ ‌ که چون شاید شدن بر بام این کاخ

چنان کز عقل فتوی میستانی ‌ ‌ ‌ علم برکش برین کاخ کیانی

خرد پای طبیعت بند پا یست ‌ ‌ ‌ نفس یکیک چو سوهان بند سایست

خرد شیخ الشیوخ راه تو بس ‌ ‌ ‌ ازو پرس آنچه میپرسی ازکس

سخن کز قول این پیر کهن نیست ‌ ‌ ‌ بر پیران وبال است این سخن نیست

درین ره زین حصار آن شد برومند ‌ ‌ ‌ که از خود برگرفت این آهنین بند

درین دریا سر از غم بر میاور
فرو خور غوطه و دم بر میاور

بیا پدرخت در دریا فشاندن
درین کشتی که نتوان دیر ماندن

بنه بر بند کاینجا رخت بستند
دلا منشین که یاران برنشستند

بدین خوبی جهانی کادمی راست
اگر بر آسمان باشد زمی راست

حصار چرخ چون زندان سرایست — کمربسته بگردش اژدهائیست

چو بهمن زین شبستان رخت بربند — حریفی گردنت با اژدها چند

گرت خود نیست سودی زین جدائی — نه زین هفت اژدها یابی رهائی

بهلکی درچه باید ساختن جای — که غل بر گردنست و بند بر پای

چه داری دوستان زینش وقت مردن — بدشمن ترکسی باید سپردن

بحرمت شو کزین دیر سپیلی — شود عیسی بحرمت خر سبیلی

سلامت بایدت کس را امیدار — که این بازار بداتیز است بازار

ازان جنبش که در نشو و نمانست — درختانرا و مرغانرا حیاتست

درخت افکن بود کم زندگانی — بدرویشی کشد نخجیر بانی

علم بفکن که عالم تنگ نایست — عنان درکش که مرکب لنگ پایست

نفس بردار زین نای گلوتنگ — گره بکشای زین پای کهن لنگ

درین هستی که یابد نیستی زود — نباید شد بهست و نیست خشنود

مده گر عاقلی پروار خود را — که کشتند از تو به صد بار خود را

در نصایح فرزند خود گفته

جگرها بین که در خوناب خاکست ❊ ندانم کین چه دریای هلاکست

که دیدی کآمد اینجا کوس و پیلش ❊ که بر نامد شبی کوس رحیلش

اگر در خاک شد خاکی ستم نیست ❊ سرانجام وجود الا عدم نیست

درختی را که بینی تازه بیخش ❊ کند روزی زخشکی چار میخش

بهاری را کند کشور فروزی ❊ بباد ش بر دهد ناگاه روزی

نظامی چند ازین گفتار خاموش ❊ چه گوئی با جهان پنبه در گوش

شکایتهای عالم چند گوئی ❊ بپوش این گریه را از خنده روئی

حکایتهای این نه شیشه تنگ ❊ همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ

نگر در پای دور گرم کینه ❊ شکسته گرد این سبز آبگینه

بده دنیا مکن گر بهر هیچت ❊ دهد این چرخ پیچان ناف پیچت

ز خود بگذر که با این چار پیوند ❊ نشاید رست ازین هفت آهنین بند

گل و سنگ است این ویرانه منزل ❊ درو ماندست هر دل پای در گل

درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ ❊ نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ

در خواب دیدن خرد جمال حضرت رسالت پناه

خرامان گشته بر تازی سمندے | مسلسل کرده گیسو چون کمندے
بخیره بی گفت با او کای جوانمرد | ره اسلام گیر از کفر برگرد
جوابش داد تا بے سر نگردم | ازین آیین که دارم برنگردم
سوار شد زانجا روانه | به تندی زد برو یکتا زیانه
ز خواب خویش چون خسرو درآمد | چو آتش دود سے از مغزش برآمد
سه ماه از ترسناکی بود بیمار | نخفتے هیچ شب زاندوه و تیمار
یکے روز از شراب تلخ شد تیز | بخلوت گفت شیرین را که برخیز
بیا تا هر جواهر خانهٔ گنج | ببینیم آنچه از دلها برد رنج
ز گنج و گوهر و ابریشمینه | گزینیم آنچه خواهیم از خزینه
وزان بیگانه را مایه بخشیم | روان را زین روش پیرایه بخشیم
سوے گنجینه رفتند آن دو همراه | ندیدند از جواهر زین جا بے
خریطه بر خریطه بسته زنجیر | ز خسرو تا به نخجیر و همے گیر
چهل خانه که او را گنجدان بود | چهل زان آشکارا یک نهان بود

چو شمع روشن از بیرون و تابے
کلیدے در میان پر از زر نابے
همان با قفل هر گنجے کلیدش
چو شد گنجے که پنهان بود دیدش
ملک شد تا که ظاهر بود دیدش

ز خازن باز جست آن گنج را نام
که قفل آن کلیدش بود در بام
نشان داد تا چون آگاه شد شاه
زمین را باز کندند از نشانگاه
چو خاک برداشتند از نشانگاه
پدید آمد یکے طاق آشکارا

درو در بسته صندوقے ز مرمر
بران صندوق دربسته شاه دید
بفرمان شه آن در را بریدند
کلیمے دید شاه از زر نگاره
بران یک پاره لوح از زر نوشته
بران لوح زر از سیم نبشته

که شاهی کار شیر با بکان بود | بجستی پیشوای چابکان بود

زراز انجم و گردون خبر داشت | در احکام فلک نیکو نظر داشت

ز هفت اختر چنین آورد بیرون | که در چندین قران از دور گردون

بدین پیکر پدید آید نشانی | در اقلیم عرب صاحبقرانی

بمعجز گوش مالد اختران را | بدین خاتم بود پیغمبران را

بدو باید که عاقل بگرود زود | که جنگ و زبان شد صلح و سود

چو شاهنشه دران صورت نظر کرد | سیاست در دل و جانش اثر کرد

بعینه گفت کین شکل جهانتاب | سواری بود کان شب دید در خواب

چنان در کالبد جوشید جانش | که بیرون رفت مغز از استخوانش

بپرسید از پریدان جهان گرد | که در گیتی که دیدست اینچنین مرد

همه گفتند کین تمثال منظور | که دل را دیده بخشد دیده را نور

نماند جز بدان پیغمبر پاک | کز و در که عنبر بوی شد خاک

محمد کایزد از خلقش گزیده است | زبانش قفل دانش را کلید است

در اظهار اعجاز آنحضرت صلی الله علیه و السلم

گهی با سنگ خارا راز می‌گفت	گهی سنگش حکایت باز می‌گفت
حضورش گنج را ناچیز میکرد	نسیمش گنج بخشی نیز می‌کرد
خلایق را ز دعوت جام در داد	بهر کشور صلای عام در داد
بفرمود از عطا عطری سرشتن	بنام هر یکی سطری نوشتن
عرب را تازه کرد از خط جمالی	عجم را برکشید از نقطه خالی
چو از نامه نوشتن باز پرداخت	ز بهر نام خسرو نامه ساخت

نامهٔ آنحضرت بجانب خسرو

سر نامه بنام پادشاهی	که بی جا هست و بی او نیست جایی
خداوندی که خلاق الوجود است	وجودش تا ابد فیاض جود است
قدیمی کاولش مطلع ندارد	عظیمی کآخرش مقطع ندارد
تصرف با صفاتش لب بدوزد	خرد گر دم زند جانی بسوزد
اگر بر زاهدی کان در گمانست	بدوزخ در کشد حکمش روانست

مبین در خود که خودبین را بصر نیست
هنر بین شو که خودبینی هنر نیست

زخود بگذر که در قانون مقدار
حساب آفرینش هست بسیار

زمین از آفرینش هست گردی
وزو این ربع مسکون آنچه خوردی

عراق از ربع مسکون هست بهری
وزان بهره مداین هست شهری

دران شهر آدمی باشد زهر باب
توئی زان آدمی یکشخص در خواب

به بین تا پیش تعظیم الهی
چه باشد در حساب این پادشاهی

بترکیبی که زنبستان پایمال است
خداوندی طلب کردن محالست

گواهی ده که عالم را خدائیست
نه در جائی نه حاجتمند جائیست

خدائی کادمی را سروری داد
مرا بر آدمی پیغمبری داد

زطبع آتش پرستیدن جدا کن
بهشت شرع بین دوزخ رها کن

چو طاوسان تماشا کن درین باغ
بپروانه رها کن آتشین داغ

مجوسی را چمن پر دود باشد
کسی کآتش کند نمرود باشد

در آتش مانده این هست ناخوش
مسلمان شو مسلم گرد ز آتش

۲۱۵

زگرمی آنچراغ گردن افراز	دعا را داد چون پروانه پرواز
بعجم رازان دعا کسری در افتاد	کلاه از تارک کسری بر افتاد

در عظمت معجزهٔ حضرت رسالت پناه ۲۵

زمعجزهای شرع مصطفائی	بر آشفته گشت آن پادشاهی
سریرش را سپهر اززیر بر داشت	پسر بر کشتنش شمشیر بر داشت
بر آمد ناگه از گردون طراقی	زایوانش فرو افتاد طاقی
پلی بر دجله ز آهن بود بسته	در آمد سیل و آن پل شد شکسته
پدید آمد سموم آتش انگیز	نه گلگون ماند در آخر نه شبدیز
تبه شد لشکرش در حرب بلغار	عقابش را کبوتر زد بمنقار
در آمد مردی از در چوب در دست	بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست
بدو گفتا من آن پولاد دستم	که دیهیمت را بدین داری شکستم
دران دولت زمعجزهای مختار	بسی عبرت چنین آمد پدیدار

در مدح محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

زهی زرکی که مهر هفت خیل است
زماهی تا بماه او در طفیل است
زهی سرخیل سر هنگان اسرار
زهی سلطان سواری کاوش
ای نقاره نهای ۲۱۶

نه ابر از ابر نیسان درفشان تر | نه باد از باد صرصر خوشعنان تر
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز | برفتن دوربین و در شدن تیز
وشاق تنگ چشم هفت خرگاه | بدان ختلی شده پیش شهنشاه
چو مرغی ز مداین بر پریده | باقصی الغایت اقصی رسیده
نموده انبیا را قبلهٔ خویش | بتفضیل امامت رفته در پیش
چو کرده پیشوائی انبیا را | گرفته پیش راه کبریا را
ازین گرداب چون باد بهشتی | بساحلگاه قطب آورده کشتی
برون رفته چو وهم تیز هوشان | زخرگاه کبود سبزپوشان
فلک را قلب در عقرب دریده | اسد را دست بر جبهه کشیده
مجره کهکشان پیش براقش | درخت خوشه جوزا ز اشتیاقش
کانرا استخوان پر گنج کرده | ترازو را سعادت سنج کرده
زحم بر بادران دهر بسته | زحیض دختران نعش رسته
زرفعت تاج داده مشتری را | ربوده آفتاب انگشتری را

محمد در مکانی بی مکانی / پدید آمد نشان بی نشانی

کلام سرمدی بی نقل بشنید / خداوند جهت را بی جهت دید

بهر عضوی تنش رقصی در آورد / زهر مویی دلش چشمی بر آورد

دران دیدن که حیرت حاصلش بود / دلش در چشم و چشم اندر دلش بود

خطاب آمد که ای مقصود درگاه / هران حاجت که مقصودست درخواه

سرای فضل بود از حشو خالی / برات گنج رحمت خواست حالی

گنهکاران امت را دعا کرد / خدایش جمله حاجتها روا کرد

چو پوشید از کرامت خلعت خاص / بیامد باز پس با گنج اخلاص

گلی شد سرو قدری بود کآمد / هلالی رفت و بدری بود کآمد

خلایق را برات شادی آورد / ز دوزخ نامهٔ آزادی آورد

زما بر جان چون او نازنینی / پیاپی باد هر دم آفرینی

جهانرا توتیای دیده خاکش / هزاران آفرین بر جان پاکش

نظامی هان و هان تا زنده باشی / چنان خواهم چنان کافکنده باشی

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات
که واجب شد طبیعت را مکافات

سپهر آیینه عدلست و شاید
که هر چه آن از تو بیند وانماید

قدم در نه که چون رفتی رسیدی — همان پندار کین ده را ندیدی

اگر عیسی است صد بیمار با اوست — وگر برگ گلی صد خار با اوست

بتلخی و بترشی شد جوانی — بصفرا و بسودا زندگانی

بوقت زندگی رنجور حالیم — که با گرگان وحشی در جوالیم

ولایت بین که ما را کوچگاه است — ولایت نیست این زندان چاه است

زگرمائی چو آتش تاب گیریم — بگرد در تری برف آب گیریم

چو آید مرگ با صد داغ حرمان — زگرگان رفت باید سوی کرمان

چو ریزد برف از مو برف ریزیم — همه در موی دام و دد گریزیم

بدین پایه کجا شاید رسیدن — بدین پر تا کجا شاید پریدن

ستمگارے کنیم از بهر هر کار — زهی مشت ضعیفان ستمگار

کسے کو بر سر موری ستم کرد — هم از ماری قفای آن ستم خورد

بچشم خویش دیدم بر گذرگاه — که زد بر جان موری مرغکی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت — که مرغی دیگر آمد کار او ساخت

۲۱۹

کیفیت حسب حال مصنف

اگر با این کهن گرگ خشن پوست ‏ بصد سوگند چون یوسف شوی دوست

لبادت را چنان بر گاو بندد ‏ که چشمی گرید و چشمی بخندد

چه پنداری که زینسان هفت خوانی ‏ بود موقوف چون تو استخوانی

بدین قاروره تا چند آب ریزی ‏ بدین غربال تا کی خاک بیزی

نخواهد ماند آخر جاودانه ‏ درین نه مطبخ این شش چار خانه

چو او وقت آمد که وقت آید بآخر ‏ نهانیها کنند از پرده ظاهر

نه بینی گرد این دوران کهینی ‏ جز آن قالب که در قلبش نشینی

ازینجا توشه بر کانجا علف نیست ‏ درانجا جوی کانجا جز صدف نیست

درین مشکین صدفهای نهانی ‏ بسا درها که یابی ارمغانی

تو آئین خانه بینی زلاد برزو ‏ نوای او نوا از شهای نوخیز

کهن کاران سخن پاکیزه گفتند ‏ سخن بگذار مروارید سفتند

درنگ روزگار گونه گون کرد ‏ کند رخسار مروارید را زرد

سخنهای کهن زال بطراست ‏ اگر زال زراست انگار عنقاست ای پیداست

حرامم باد اگر آبی خورم خام | حلالی بر نیارم پخته از کام

نخسپم شب که گنجی بر نسنجم | دری بی قفل دارد کان گنجم

زمین اصلم اندر بردن رنج | که از یکجو پدید آرم یکی گنج

زدانه گر خورم مشتی زانبار | دهم وقت درودن خرمنی بار

بران خاکی هزاران آفرین بیش | که گر مشتی خورد گنجی کشد پیش

کسی کو بر نظامی می برد رشک | نفس بی آه بیند دیده بی اشک

بیا گو شب به بین کان گندمم را | نگر در روز تا جان کندنم را

بهر دُر کز دهن خواهم بر آورد | زنم پهلو بپهلو چند ناورد

بصد گرمی بسوزانم دماغی | بدست آرم بشبها شبچراغی

فرستم تا ترازو دار شاهان | جوی چندم فرستد عذر خواهان

چو بیوزنی به بیوزنان دهد گنج | جفا بر گاو گردون نالد از رنج

دهی جز مرده چون در ده نباشد | ازو جز دام و دد فربه نباشد

مراهم گوشهٔ بی توشه سازد | خراش چنگ را ناخن نوازد

در اختتام سخن کتاب میگوید

بگوشی جام تلخیها کنم نوش / بدیگر گوش دارم حلقه در گوش

نگه دارم بچندین اوستادی / چراغی را درین طوفان بادی

ز هر کشور که برخیزد چراغی / دهندش روغنی از هر دماغی

گر اینجا عنبرین شمعی دهد نور / ز باد سردش افشانند کافور

بشکر زهر میباید خریدن / پس هر نکته دشنامی شنیدن

من از دامن چو دریا ریخته دُر / گریبانم ز سنگ طعنه ها پر

کلوخ انداخته چون خشت نمناک / کلوخ اندازیی ماکرده برخاک

دهان خلق شیرین از زبانم / چو زهر قاتل از تلخی دهانم

چو گاوی در خراس افکنده پویان / همه ره دانه ریز و دانه جویان

چو برقی کو نماید خنده خوش / غریق آب میسوزد در آتش

تو گنجی ایدل از ماران چه نالی / که از ماران نباشد گنج خالی

چو طاوس از بهشت آید پدیدار / بجاے حلقه دربانی کند مار

برین طاوس ماران مهره پاشند / که طاوسان و ماران خواجه تاشند

۲۲۳

چنین هندی که ماهش در نقاب است — زمه بگذ ز سخن در آفتاب است

خریدندش بچندین دلپسندی — رساندندش بچرخ از سربلندی

پذیرفتند چندان ملک و مالم — که باور کردن آید محالم

بسی چنین نوردِ نابریده — بجز مشک از هوا گردی ندیده

همان ختلی خرامِ خسروانی — سرافسار زر و طوق کیانی

بتشریفم حدیث از گنج میرفت — غلام از ده کنیز از پنج میرفت

پذیرشها نگر در کار چون ماند — ستورم چون سقط شد بار چون ماند

بدین افسوس میخوردم دریغی — بخود بر میزدم چون شمع تیغی

بناگه پیکی آمد نامه در دست — بتعجیلم درودی داد و بنشست

که سی روزه سفر کن کانک از راه — بسی فرسنگ آمد مرکب شاه

تراخواهد که بیند روزکی چند — کلید خویش را مگذار در بند

مثالم داد کین توقیع شاهست — همت شحنه همت تعویذ راهست

مثال شاه را بر سر نهادم — سجا بوسیدم انگه سر گشادم

اشارت شد که این بیگار وز ناشام

در ون رقص بیش زر نیم چون بید

چو ذره هر که آمد سوی خورشید

بپیش قوی گلگون بر افکند ... صد
شب از ... بزم شهنشاه ...

۲۲۴

طرفداران ز سقین تا سمرقند
بنهٔ شبگاه درگاهش کمربند

درش بر حلق کشور تا گشاده
همه در حلق بر حلق ایستاده

کف رادش بهر کف داده بهری
گهی شهری و گاهی حمل شهری

بهشتی بزمش از بزم بهشتی
ز خوشکهای می پر کرده کشتی

خروش ارغنون از نالش چنگ
رسانیده بزیر زهره آهنگ

بریشم زن نواهی برکشیده
بریشم پوش پیراهن دریده

براو تار مغنی هر سرودی
برآهنگ دگر بربسته رودی

نواها مختلف در پرده سازی
نوازش متفق بر جان نوازی

غزلهای نظامی را غزالان
زده بر زخمهای چنگ نالان

گرفته ساقیان می بر کف دست
شهنشه خورده می بدخواه بدمست

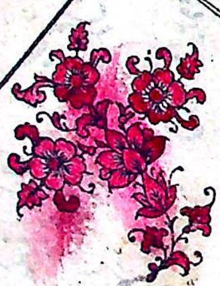
چو در خوشش گشته کام آن نظامی
فرودش شادی اندر شادکامی

شکوه زهره را بر من نگه داشت
نه زان پشمی که زاهد در کله داشت

چو فرمود از میان می بر گرفتند
مدارای عراق پی بر گرفتند

بری ناخورده از باغ جوانی	چو ذوالقرنین ز آب زندگانی
شهادت یافت از زخم بداندیش	که باد آنجهانش زینجهان بیش
سه پایه بر فلک زد زین خرابی	گذشت از پایهٔ خاکی و آبی
گر او را خاک داد از تخته بندی	مبادا این تاجدار را گزندی
گر او را فیض رحمت گشت ساقی	جهان بر وارثانش باد باقی
گر او بی تاج شد تاجش رضا باد	سر این تاجدار از بقا باد
خصوصاً وارث اعمار شاهان	نظرگاه دعای نیکخواهان
مؤید نصرة الدین کافرینش	ز نام او پذیرد نور بینش
پناه خسروان اعظم اتابک	فریدون وار بر عالم مبارک
ابوبکر محمد کز سر داد	ابوبکر محمد باد از و شاد
بشاهی تاج بخش تاجداران	بدولت یادگار شهریاران
ستاره پایهٔ بخت بلندش	فلک را بوسه گه سم سمندش
بدارائیش هفت اختر برومند	بمولائیش نه گردون کمربند

تمت



منشی رای هرسکهرای صاحب مالک مطابع کوه نور لاهور و تحفهٔ کشمیر سرینگر ادام الله فیضهم حلیهٔ طبع پوشید بقبول فضلا والا طبع گردید

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنه که درین ازمنه بهترین واوقات خوب ترین
بطرز تازه ونو کتاب بلاغت وفصاحت اکتساب شیرین وخسرو
من التصنیف شریف خدای سخن آفرین نادره فن وخسرو شاعران
شیرین سخن گنجینه پرداز کشور سخندانی وآئین طراز شهرستان
نکته رانی مشکل کشای رموز دوازده علوم وجلا بخش مرایای رقوم
هیأت ونجوم مستشار خضر خجسته پی وبشیر مقتدای رنگین کلامان
نازک خیال وروشنضمیر **شعر** نظامی که نظم دری کار اوست
دری نظم کردن سزاوار اوست ؛ درمطبع فیض مجمع تحفهٔ کشمیر
سرینگر مبنی بیگانه والا فطرتان دانش پسند وعمدهٔ خردوران هوشمند رئیس
مجالس عاقلان زبردست ومؤید وموقر لطف الست اولین بانی مبانی مطبع
واخبارات ممالک پنجاب اصل شناس هر فن وهرباب منشی صاحب والا طبع عالی رای

قطعهٔ تاریخ

چو مطبوع شد این کتاب لطیف
بمطبع که هست از فتوحات رب
بتاریخ خوش شاهد پی عقل گفت
که گنج نظامی برافشانده در

سموت ۱۹۳۳

اطلاع

مخفی نماند که صحت نسخهٔ کتاب شیرین وخسرو از نسخه دانشمندان جابجا فرموده ومعیار حال وماضی واستقبال بسیار اند دلپذیر فضلا ونا درست واو بیتقدار ورود قصور ... نسکاده بنگرده دریغ نمود ... فصاحت انجا ... ورا ... بیاع

والله اعلم بالصواب

تمام شد

صحتنامہ کتاب شیرین خسرو

صفحہ متن	صفحہ حاشیہ	سطر یعنی بیت	غلط	صحیح	صفحہ متن	صفحہ حاشیہ	سطر یعنی بیت	غلط	صحیح
۰	۴	۵	کہہیات	کہ	۰	ایضاً	۵	برسانی	برسامی
۸	۰	۷	سرسرہنگ	سروسرہنگ	۰	۳۱	۵	فصلش	فصلے
۱۰	۰	۳	نرتن	برتن	۳۶	۰	۳	رمکلہ	رمگلہ
۰	۱۳	۸	جوکان	چُوکان	۰	۳۶	۴	نشنودین	نشنودجز
۱۴	۰	۲	کرز	گر	۳۹	۰	۶	دیری	دیر
۰	۱۵	۶	کُیست	کنیت	۴۴	۰	۱۰	ہرگز	باکس
۱۷	۰	۱۳	ہمہ	بمہ	۴۷	۰	۵	غارت	خارت
۰	۱۸	۲	چوفال از	بفال ار	۵۲	۰	۱۱	بشب	بچوشب
۱۹	۰	۱	رخش	رُخیش	۵۵	۰	۹	گنیزان	رقیبان را
ایضاً	۰	۱۲	جہان	گران	۵۷	۰	۷	بجزم	بخزم
۲۱	۰	۲	خسروشیرین	خسرووشیرین	۵۹	۰	۲	بشگرفی	بشنگرفی
۲۴	۰	۱۲	ننگ من	گُنیتم	ایضاً	۰	۳	انش	آتش
۲۶	۰	۷	سالکی	سالگی	۶۲	۰	۱۳	کرز	گر
۲۸	۰	۷	بگفند	بگفتند	۶۴	۰	۹	آوردہ	آورد
۰	۲۹	۱	برشہ	درشہ	۰	۶۹	۸	کل	گل
۰	ایضاً	۲	شستہ	شیشہ	۷۴	۰	۲	خسروشیرین	خسرووشیرین
۰	۳۰	۲	بچفتی	بخفتی	ایضاً	[illegible]	[illegible]	ازئین	ازین

صفحه متن	صفحه حاشیه	سطر یعنی بیت	غلط	صحیح
۷۵	۰	۱۰	اویز	آویز
۷۷	۰	۲	کرده۳	کرده۲
۰	۷۹	۳	بیمار	بے مار
۸۲	۰	۶	گر	رگر
	۸۲	۷	گومی	گوی
۰	۸۲ ایضاً	۱۱	آرزو	ارزد
۰	۸۳	۲	بیاکامی	بناکامی
۰	۸۳ ایضاً	۱۲	توجان	توباجان
۰	ایضاً	۱۳	برو	برد
۹۲	۰	۲	بجزم کر	بخرم گر
۹۲ ایضاً	۰	۶	درپای	برپای
۰	۹۲	۶ ایضاً	رو	زو
۰	۹۲ ایضاً	۱۱	عشق آید	عشق آمد
۰	ایضاً	۱۳	اوستادی	اوستادن
۹۵	ایضاً	۷	کلو	گلو
۹۵ ایضاً	۰	۹	بجربت	تجربت
۰	۱۰۰	۱۰	ازان	را
۰	۱۰۰	۱۰	خرو	خرد
۱۰۱	۱۰۱	۱۰	زسیاوش	کیسیاوش

صفحه متن	صفحه حاشیه	سطر یعنی بیت	غلط	صحیح
۰	۱۰۲	۶	پرآتش	برآتش
۰	۱۰۳	۴	بیامے	پیامے
۰	۱۰۴	۹	بینوارا	بیوفارا
۰	ایضاً	۱۱	کنم	کند
۱۰۵	۰	۶	زدل	زدر
ایضاً	۰	۱۲	کامے در	کلمے بر
۰	۱۰۷	۳	مایم	پایم
۰	۱۰۹	۲	بماند	نماند
۰	ایضاً	۱۳	دریایہ کم	دریا کم
۱۱۳	۰	۵	جابجے	چابکے
۰	۱۱۴	۸	آوام	آرام
۰	۱۲۱	۲	ترانا	تراتا
۱۲۷	۰	۸	کاوج	کاوخ
۰	۱۲۹	۸	کسے بدبار	کسے بدجار
۰	ایضاً	ایضاً	همان بدستا	همان بدبار
۱۳۲	۰	۲	کآتشیان	کآپستان
۱۳۵	۰	۳	بینوش	بنیوش
۱۳۶	۰	۲	نصد	رصد

صفحه متن	صفحه حاشیه	سطر یعنی بیت	غلط	صحیح	صفحه متن	صفحه حاشیه	سطر یعنی بیت	غلط	صحیح
۰	۱۳۹	۲	درش	درش را	۱۵۸	۰	۵	همشیری	همشهری
۱۴۳	۰	۶	برفتوحی	برفتوح	ایضاً	۰	۶	چشم	خشم
۱۵۰	۰	۴	ناگشته	ناکشته	۱۶۱	۰	۱۰	ببیند	نه بیند
۰	۱۵۰	۱۰	کو	گو	۱۶۳	۰	۹	سرازبی	سرم بی
۱۵۱	۰	۱۰	گشنده	کشیده	۰	۱۶۳	۲	بیبازد	بیبارد
ایضاً	۰	۱۲	چون ماه	برماه	۰	ایضاً	۹	بخاکش	ببادش
۰	۱۵۳	۵	اراهم	راهم	۰	۱۶۴	۱۲	مکن	بکن
۰	ایضاً	۱۲	خودکردم	خوکردم	۱۶۶	۰	۱۱	گوی	کوی
۰	۱۵۴	۱۱	چشم	چشم	۱۶۸	۰	۲	کرذزین	گردرین
۱۵۵	۰	۱۲	بگو	مگو	ایضاً	۰	۲	چار	چاه
۰	۱۵۵	۷	مکن	بکن	ایضاً	۰	۳	انجا	اینجا
۰	۱۵۷	ایضاً	خشم	چشم	ایضاً	۰	۱۲	در	بر

۲۹

صفحه متن	صفحه حاشیه	سطر یعنی بیت	غلط	صحیح
۱۷۰	۰	۸	بگردشگاهٔ	بگردشگاهٔ
۱۷۱	۰	۳	کرو	گرو
۱۷۴	۰	۵	شب اویز	شب آویز
ایضاً	۰	۶	نالش	مالش
ایضاً	۰	۱۰	نقطیع	تقطیع
ایضاً	۰	۱۳	شمر دزهره	شمر دا زهره
۰	۱۷۸	۱	زنگی تیری	زترکی تنگی
۰	ایضاً	۱۰	نباید	نیابد
۰	ایضاً	۱۱	ستاهی	ستای
۰	ایضاً	۱۲	توای	نوائی
۱۷۹	۰	۷	بوشی	نوشی
۰	۱۷۹	۶	بردهٔ	برده را

صفحه متن	صفحه حاشیه	سطر یعنی بیت	غلط	صحیح
۰	۱۸۰	۱۰	گشته	کشته
۰	ایضاً	۱۳	براگند	بُزاگند
۰	۱۸۱	۲	بنوہی	بنوری
۰	ایضاً	ایضاً	بنورے	بنوے
۱۸۳	۰	۱۰	زترگیبب	زترکیب
۱۸۴	۰	ایضاً	زودی	رودی
۱۷	۰	۹	خورے	خور
۰	۱۸۹	۴	چنگ	نیک
۱۹۰	۰	۸	فتاد آز	فتاد از
۲۰۴	۰	۱۱	پنج بنج	پیچ پیچ
۰	۲۰۶	۱۰	سر برآورد	برسر آورد
۲۰۷	۰	۱	چو در	چومهر زر
۲۰۱	[illegible]	[illegible]	آوازه	آوازه

تمت تمام شد